

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228803

UNIVERSAL
LIBRARY

OUP—881—5-8-74—15,000

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. **۸۹۱۵۵۱-۸** Accession No. **P 108**

Author **ن**

Title **نامہ خود پشرو جان**

This book should be returned on or before the date last marked below.

نامہ خرید و ہان ۱۰

حواوی پارہ از اشعار آبدار سخن سرایان ذیل :-	
۱	[سالار جنگ] میرزا ناصر خان شیرازی [قسمت اول - ۳۹ صفحہ
۲	[مضطرب قصاب] حسنعلی » [۲ - ۳۷ »
۳	[ایزدی] شبخ محمد خان کازرونی » [۳ - ۲۷ »
۴	[شعاع الملک] میرزا محمد حسنین » [۴ - ۱۲ »
۵	[نعمت] میرزا محمود خان فسا ئی » [۵ - ۶ »

جمع صفحات طبع شدہ ۱۲۱

بسعی و اہتمام - م - رضای ہزار، شیرازی - از انتشارات
چاپخانہ ہزار شیراز - شروع بطبع ۱۳۰۲ خورشیدی -
*** حق طبع محفوظ مگر اشعار نعمت ***

محل فروش کتابخانہ آدمیت، جہان نما، و چاپخانہ ہزار شیراز
(آخرین قیمت ۴ قران)



مترجم بقای روح انسان



م. رضای هزار *

* غلطنامه اشعار سالار جنگ *

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۱	۵	شعر م	شعر م
۲۲	۱۳	نگار	نگاری
۳۰	۴	مازاریم	بازاریم

غلطنامه مضطرب و ایزدی در آخر اشعار آنها گذاشته میشود و از خوانندگان محترم این کتاب استدعاست قبل از مطالعه جزئی اغلاط را که بواسطه غفلت مدیر سابق چاپخانه در بعضی نسخ واقع شده رفع فرمایند - [م. رضا]

* فهرست مطالب مهمه *

در اشعار سالار جنگ صفحه ۲۱ چون بمسجد خبری نیست کلیسا برویم
صفحه ۲۷ راجع باوضاع ایران در زمان اس بی آر بمخبر السلطنه نوشته شده
» ۳۱ راجع بنامه فارس نگارش فرصه الدوله
» ۳۳ ترجمه خطوط تحت جمشید راجع بعظمت ایران قدیم

در اشعار مضطرب - اشعار مهمه

صفحه ۵	=	صبح است و ساقی بده جام صبح را
» ۱۱	-	حجاب رخ چو بتان زلف مشکفام کنند
» ۱۳	-	این دل بی اختیار اگر بگذارد
» ۱۴	-	زلف پیش که گرد قمرت هاله برآید
» ۱۶	-	آنکه از روز نخستین ساختند از جان تنش

اشعار ایزدی صفحه ۹ چند نشینی چومن خمول و شکیبا صفحه ۱۱ در وصف شیراز
صفحه ۱۳ تاروی دلت سوی خرابات نباشد صفحه ۱۵ دختر ز بقدر آمده از طارم تاك
صفحه ۱۷ گر سخن از عشق نیست بامن مجنون مگوی - (و) تنها بنشینم چو مرا یار
نباشد صفحه ۱۸ ترکس مست دگر باره ز زر جام گرفت و راجع با اشعار شعاع الملک و
اشعار نعمت که جزئی استخراج شده در اینجا بحال فهرست نیست عیناً ملاحظه شود

بنام خداوند بخشندهٔ مهربان

دبیاجه ایست که ادیب کامل و یکانه دانشمند
فاضل آقای رحمت وصال (شیرازی)
نکاشته اند : -

ستایش بیکران خداوندی را سزا است

که بنی آدم را به سخن سرائی برگزید و بتاج لافد

کر مناسرا فرازش فرمود و درود بی پایان

بیامبر واپسین را روا است که خرد پر و هان را

استاد ره آموزاست و سخن سنجان را ضم

شب افروز و آفرین بی اندازه بر جا نشین بر

حق و اولاد اجمادش که پیشروان شعر و استادان فصحا
 وادبا اند - و بعد بر خردمندان بینا و نکته
 سنجان دانایو شنیده نیست که شاعران زبردست زادگان
 طبع و قاد خود را از فرزندان نامی بلکه جان کرامی عزیز
 تر دارند و پربهارتر شمارند و ایشان را با منظومات امثال
 خود همان علاقه مندی است که با اشعار خود و چون یکی از
 شعرار اینند که تناسخ طبع شریفش چون عقد کهر گسیخته و
 لالی آفت بطق نسیان فرو ریخته دمی نیارامند تا جمع آوری
 شود و اشتها را یابد چنانکه جناب مستطاب افصح المتکلمین
 آقای میرزا محمد حسین شعاع الملک را در این طریق جدی
 وافی و جهدی کافی و اشعه شعاعیه گواهی صادق است و
 دواوین اکثر از شعرای متقدمین و متأخرین را بدست
 آورده و آنچه پراگنده بود گرد کرده از آن جمله بعضی

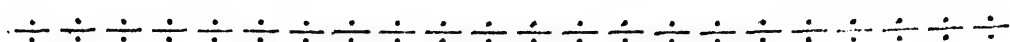
اشعار ایزدی و مضارب و آقای سالار جنگ و خان نعمت
 است که در يك رشته کشیده و بعضی مواد تاریخیه خود را نیز
 چون شمس القلاده بر آن افزوده و نام ویرا نامه
 خرد پرهان نموده و جناب فضایل ماب آقامیرزا
 محمد رضا خان که از جوانان تربیت یافته این زمان
 اند و طبعی خوش و مطبوعی دارند تحمل هر گونه
 تحویلات را نموده و در مطبع هزار شیراز که از مؤسسات
 ایشان است این مجموعه را بطبع رسانید تا عارف و عامی
 از آن بهره مند شوند البته دانایان روشن ضمیر
 چون بی بان گنجینه مقصود برند هر يك بجان و دل خریدار
 خواهند شد تا هم خسارات نادیده ایشان جبران شود
 و هم این لالی گران بها انتشار یابد



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



از و اودات طبع حضر مستطاب آقای سالار جنک



شد فصل بهار و وقت صبح را	بر خیز و بیا و جام صوبه
کل بر سر شاخ جلوه گر شد	بلبل بنمود شور و غوغا
بر خاک دو باره ابر آزار	گسترده از سبزه فرش دیبا
عقی و بهشت بهر زاهد	من را چو توفی بهشت دنیا
بالله ز ابلیس است گر من	امروز دهم ز بهر فردا
گفتار چرند و وعظ نادان	هر گز نرود بگوش دانان
دل سوخته ایست لاله چون من	از داغ دلش بود هویدا
در چشم تو فتنه هست پنهان	در زلف تو نور هست پیدا
از هجر ندم جو گام و هستم	در صبر جو گام و پای بر جا

بر خیز و بیا بزم انتخاب
از هر خدا بر غم اعدا
دشنامی از آن بان چون قند
شیرین به مذاق من جو حلوا
چون فی زغم تو بند بندم
کردند و هنوز دارد آوا
خون من و گردن تو اسرور
دست من و دامن تو فردا

سالار در بس فصیح باشد

لال است برش در بان گویا

یا که بردار دل من چشم تو بیماری را

کس را پیاوندیده است پرستاری را

با میدی که رخ خوب تو بینم در خواب

همه عمر نخواهم رخ بیداری را

چون فزون دیدر من لایه و هم دراری را

شد دل آر در ده و کم کرد دل آزاری را

گل بیار در در آید بد و صد جلوه و ناز

چه غم از شیفته ام شاهد بازاری را

تا گدائی دوست نمودم ناصر

یا فقم زو بجهان منصب سالاری را

بهر صید دلم آن شاد سو ارامد و رفت

با خبر باش که شیر ی بشمار آمد و رفت

بلبلی گفت بکل وصل تو خواهم گفتا

تا امید از درمن چون تو هزار آمد و رفت

سخن حق نتوان گفت در این دور ز جور

آنکه حق گفت بناحق سردار آمد و رفت

اند رین ضرر عه آمد ز پی گندم خال

ورنه برگوی که آدم بچکار آمد و رفت

مگر آن غالبه مو داد سر زلف بباد

که سحر بوی خوش مشک نتار آمد و رفت

مست از انشاء چشمش شده هر هشیاری

صانها الله که با چشم خمار آمد و رفت

بس غمین پر درت آمد که شد از وصلت شاد

غیر سالار که با حالت زار آمد و رفت

مرا عمر شد صرف اندر بطالات و عمر تمام گشته دارم خجالات

ز جور زمانه همیشه ملولم رهائی ندارم ز بند ملالات

مه من مرا آنکه نشیند بمحمل جو خورشید باشد بخرخ جلالت

در ولی ندارم که گوید ز عشقش مگر اشک چشم نماید رسالت

مرا عشق ام و خست استاد داشت که جز علم عشق است باقی جهالت

مکن ظلم شاهان سالار مسکین

رعیت نوازی است شرط عدالت

در زمانیکه رضا قلی خان نظام السلطنه والی قارس بوده و مرحوم

میرزا محمد علی خان نصرالدوله بدسیسه وی کشته گشته و در

صد دقلم و قلع دودمان آن مرحوم برآمده و آقای میرزا
 ابراهیم خان قوام الملك برای مدافعه قد مردانگی علم
 نموده و جنگ سختی که ۳ ماه امتداد پیدا کرده شروع شد و
 ایل قشقائی با نظام السلطنه موافقت داشت غرض ذیل را سرودم
 برای نظام السلطنه روانه نمودند

من شیر رزم دیده و میدانم آرزوست

نی یار و جام و باد و ایوانم آرزوست

اعل انکار گر دگران آرزو کنند

من اعل خون ز خنجر برانم آرزوست

آوای ارغنون و ربابم چه قایده

توپ و تفنگ و تپوسن و جو لانم آرزوست

عار آیدم ز رزم نظام و سپاه ترک

همواره رزم رستم دستانم آرزوست

اهریمنان فارس کجا همسری کنند

با چون منی که مالک - ملیها نم آر زوست

سالارا از خدای مددجوی و پس بگو

من شیر رزم دیده و میدانم آر زوست

دردل هر کس که عشق راه ندارد

هست جو ملکی که باد شاه ندارد

ماه کم آرد مهر روت هست و عجب نیست

روشنی افتاب ماه ندارد

جام میم ساقیا بیار که گفتند

جم اگرش جام نیست جام ندارد

چشم تو ترك است و بانگاه بتساراج

برد دلم را ولی نکاه ندارد

بیش قدرت سرو ناز را نرسد ناز

جلوه سرو می گیاه ندارد

چو رتو و صبر من فصیح زمان گفت

مسئله هست کاشتیا ندارد

عمر تو سالار شد تبا و ندانی

چون تو کسی حالت تبا ندارد

از نظاره رویت حال من دگرگون شد

دید عاقلی لایحلی همچو قیس بخنوت شد

در درون نمی بودم جز دلی براز حسرت

آنها از غمت خون گشت از دودید بیرون شد

و عده ها بمن کردی بر سرم گذاری پای

عمر من بسر آمد و عده های تو چون شد

ذره ز حسن تو قطره ز اشک من

به ز مهر گردون است رشک رود حیچون شد

دل سزای خود را دید چو فک پند من نشنید

گفتمش مشو عاشق شد ز غصه هم خون شد

زرد چهره ام چون ز رشک سیم و مس و ارید

دولتم بمن عشق به ز گنج قارون شد

قدر عاشق و خادم با سدا را ای مخدوم

گر چه پایه جاہت بر فراز گردون شد

چیرہ دست بر ضحاک پور آبتین کی بود

کاوه شد سپہ سالار تا کہ او فریدون شد

تا کہ یار قانونی ساز را بچنک آورد

به ز تار قار آبی این نوای قانون شد

گاه رقص بنهادی پای بر سرو چشمم

ز بن عنایت سالار شکر کرد و ممنون شد

هر که مهر میگوید راه من نمی یوید

هر که دم زد از حکمت او نه چون فلاطون شد

عشق با عقل دگر باره سر کین دارد حمله از چار طرف بر من مسکین دارد

عقل البته اسیر است بسر پیچه عشق جسم گنجشک کجا طاقت شاهین دارد

دین و دل صبر و توان جمله بیکبار ببرد کس ندانست که این عشق چه آئین دارد

دل از عشق پراز خون شد و بارم اینجا جام می هست که آنهم دل خونین دارد

دامنم از غم آناه ز اشک مژگان آسمانی است که هر شب مه و پروین دارد

بکستان زود بهر نما شد بگر هر که از زلف و رخس سنبل و نسرين دارد

سر زن دور و بود خك تنش را بالین هر که بیدوست زمانی سر بالین دارد

گفته بود ند چه دین دارد و آئین سالار

بخدا کافر م ارناصر دین دین دارد

دل من تاری از آن طره طرار میخواهد

ز چین عنبر بنش نافه تا تار میخواهد

الا ای خسرو خوبان مدامم بوسه شبرین

دل شوریده از آن لعل شکر بار میخواهد

ز چشم نیم مست باد میخوهدنی ز خمخانه

هر آنکس خویش را روشندل و عشیار میخواهد

بیاساقی سبک رطل گران ده از می خلر

که در شیراز هر دل باده خلار میخواهد

زند در دامن سر دان حق دست ولای خود

هر آنکس بخت خواب آلوده را بیدار میخواهد

همه کس دوست میدارد جمال یار مهر و را

نه نهایت بعالم ناصر سالار میخواهد

در بمبئی بنا بخواهش جمعی بدیهه فرموده اند :-

بشان پادسی اینگونه گرام کنند خرام سروچان درچمن حرام کنند
 بهاه چهره جو زلف سیه برافشانند صباح دالشد کان راجوشام تار کنند
 عیان کنند شیخ گرهلال ابرو را ز شرم حلقه بگوش مه تمام کنند
 جراحت دل مجروح را نماند باشد چوغنچه باشکر بناب گرابناسام کنند
 بر اهل بارس همه واجب است کایشانرا جواز نژاد قدیمند احترام کنند
 بخواجکی جهان سر نیاورد سالار گرش ذراه کرم کترین غلام کنند

مگوی ناصر ازین در سخن که نیکو یاف

کی الفتات بنا بختکان خام کنند

خوبان بتیر غمزده جو نخجیر میکنند با آهوئی شکار دوصد شیر میکنند
 دل را بفید سلسله زلف میکنند دیوانه را منید زنجیر میکنند
 در عرخی ز حلقه زلفت هزار دل شب تابصبح ناله شبگیر میکنند
 راجع بسطرسوّم خوانده شود - صباح دالشد کان را سیه جو شام کنند

بلبل بوعظ گفت که می خور بروی کل کین واعظان به بیهوده تفریر میکنند

مائی ببا نك چنك خوریم آشكار و نیست

مارا هراس و یم که تکفیر میکنند

زار زلف مهم مهر رخ نمایان کرد ز شرم زرد رخ آفتاب تابان کرد

جو دل ز زلف سیاه توقصه کرد دراز هزار خاطر مجموع را پریشان کرد

براستی که فرو ماند بای سرو و بگل ز ناز نا که مهم سرو قد خرامان کرد

ز لعل خویش مرا بوسه حوالت داد نصیب اهرمفی خاتم سلیمان کرد

ز حشمت ارببر سالار نامدی آغاز سراز مهر در انجاء از او پشیمان کرد*

کند همچو جناش بگردن اندازم

که سر برون تواند ز خط فرمان کرد

* حشمت ، آغاز و انجام تخلص ۳ نفر از شعرای

معاصر است

جو ساقی بجام شراب افکند میان هلال آفتاب افکند
 ز خجلت پرده رود آفتاب اگر ماهم از رخ نقاب افکند
 دلم سر کشد گر ز گیسوی او ز زلفم بگردن طناب افکند
 به بیند اگر صفحه روی دوست ز کف شیخ مسجد کتاب افکند
 اگر سر دهم آد جانسوز را شرر در دل شیخ و شاب افکند
 چرا عنبرین مو برخ افکند بخورشید کس مشک ناب افکند

هر آنکس که سالار شد روز کین

دل شیر در اضطراب افکند

‡ ‡ ‡ ‡ ‡ ‡ ‡

بمن گرجه مهر تو شامل نباشد دلم جز بروی تو مایل نباشد
 چنانم بجهان منزات هست جانا که کوه ار میدان است حایل نباشد
 ببندند بازو ببرند دستم تو را اگر بگردن حمایل نباشد

بچشم که خواهم در آرند چشم دمی گر بر ویت مقابل نباشد
 بد انگونه بارد ز مرگان سر شکم که اینگونه باران و ابل نباشد
 هرا نکس ندارد بدل عشق یاری بنزد خردمند عاقل نباشد
 بود بدتر از گور منزل بمانشی گرش کوی معشوق منزل نباشد

بد ریائی افتاده کنی جانم

که جز سرگی - ا لار سا حل نباشد

گران ماهم شبی آید در آغوش فلک گردد غلام حلقه در گوش
 ز هجرش دوش انسان گریه کردم که بیل اشک بگذشت از سر دوش
 متاع هر دو عالم گرد همت مخواه از عاقلی و دوست مفروش
 بود زلف تو اندر خوان تقدیر بر آتشی از جبهه چون دیگ در جوش
 جناغ جسم در عشقت شکستم سراپا دو تو را باشد فرا موش
 رخت مایع بود اما کاه دار
 فدت - روی بود لیکن قبا پوش

من که خور شید بشب زان رخ مهوش دارم

چشم بد دور که چون روز شبی خوش دارم

هر که ز آشفته پریشان شود و من بخلاف

خاطری جمع از آن زلف مهوش دارم

بر او من کشم اندر برو زلفش دل من

روز کاری است که اینگونه کشاکش دارم

خر من صبر من ارسوخت عجب نیست که من

آه جانسوز شرر بار جو آتش دارم

از رخ و زلف و لب و چشم تو ای مایه ناز

سنبل و نقل و کل و بادیه بیغش دارم

از کمانخانه بروی تو خوردم صد تیر

من که در روز و غا بازوی ارش دارم

دیر آمد ببرم زود برفت از نظرم دیر نه زود ازین غصه نبینی اثرم
ساربان بار منه بر شتر و مردم را غرق سیلاب مکن هم کن از چشم ترم
شادی از خاطر من گشت به در هر حله دور بسفر رفته مگر باز مه نو سفرم
گر دگر باره بیاید برم آن عمر عزیز بیشک آن عمر دوباره است عزیزش شهرم
تلخ عیشم ز فراقی تو و لیکن هستم خسرو ملک سخن شهرم و شیرین شکر
روشن است اینکه چنین نفرزنگوید روشن من چو استادم و او طفل دبستان ببرم

کرد بیداد بسالار چو رفت از براو

داد او ده ز کرم داد رس داد گرم

چون بمسجد خبری نیست کایسا برویم

بطایکاری آن دابر ترسا برویم

دوستان را بجز از دشمنی و حيله چو نیست

کز ایشان به بناء در اعدا برویم

اند رین سر حله دیر و زنها دستی پای

مکن اندیشه امروز که فردا برویم

زنت و فرزند و اقارب نبود یار سفر

من و دل هر دو در این بادیه تنها برویم

بگذر از کور دلان تا بزیار آنکه دوست

بادل روشن و بادیده بینا برویم

حرف حق را همه منصور صفت باید گفت

گر چه بردار بمانند مسیحا برویم

حق اگر میطلبی همراه ما شو سالار

تا بدات بارگه عالی و الا برویم

دانی که عشق چیست بلائی عذاب کن

دانی که باره کیست نکاری عتاب کن

ماهی مراست غیرت خور شید و مه که هست

خور شید و ش ز سایه خود اجتناب کن

عمر من است ایک چو عمری ز بخت بد

عمری بسان برق برفتن شتاب کن

هر سرور را ایاب و ذهاب ای عزیز نیست

جز سرو من که هست ذهاب و ایاب کن

هر صیحدم ز درد درویش میکنم دعا

آه سحر گهی است دعا مستجاب کن

سبیل سر منک بار دم از چشم اشکبار

آنهم چو سبیل خانه مردم خراب کن

ایرانی است دلبر سالار ایک هست

خون در دل هزار فرنگی ماء بکن

XXXXXXXXXXXXXXXXXXXX

يك ساله دل داری در ساله گیسو زلفت صنما بر گو زنجیر بود یا و
 هر فتنه که بر خیزد از چشم تو می بینم چشم جو غزالت را جز این نبود آهو
 صید دل من کردی با آهوی چشمات جز آهوی چشم تو صیاد که دید آهو
 از ناله من ناله هر سخت تر از سنی در تو نکهند تا اثر سنك است دلت یار و
 روی تو کشد دلمها خوی تو کشد سنما یاروی ز مردم بوش یا ترك نما این خو
 لعل تو صها کوثر روی تو مرا جنت از زانی زاهد باد هم کوثر و هم مینو
 ابروی کما نوارت با تیر مژه جان خست گیسوی جو جو کافت بر بود دلم چون گو
 مقصود یکی باشد از کعبه و بتخانه معبود یکی دانند هم مسلم و هم هند و
 ما رند و خرابانی او زاهد و طامانی او شیفته دستار ما محو جمال و
 خواهی رخ جانانه شوازمه بیکانه در بحر فنا شو غرق پس لو لول لا لا جو

هرگز ز سر کویت پامی نکشد سالار

با سر بسویت آید بر ندش اگر زانو



ایدل دهان او شده حرف و خیال تو قربان حرف هیچ و خیال محال تو
 گیرندگر زتر سرم سدهزار بار هرگز برون نمیکند از سر خیال تو
 روشن ستاره تو که خورشید خا بر است کمتر ز دانه در بر ماه جمال تو
 باغ جنان بدیده هوران شود جحیم بینند اگر جمال بهشتی مثال تو
 آیا بود که فیض الهی بدل کند شام فراف من بصبح و صال تو
 ای بار مجر این تن کاهیده ام که هیچ مشکل که گویم هم بکند احتمال تو

هیچ از دهان او که در او وهم ره نیافت

ناصر سخن مگو که نباشد جمال تو

دیوانه شدم دیدم تا طلعت جانانه عاقل زبری گرد د آشفته و دیوانه
 گرد و بحر آرم یا میل صنم دارم مقصود توئی من را از کعبه و بنخانه
 تو شمع رخ افروزی کوئی که چرا سوزی از شمع شود بیشک بر سوخته پروانه
 خواهی که شود شیر از رشک ختن و تبث بر چمن خم گد و يك لحظه بکس شانه

تاسرغ دلم گیری ای طایر فرخ فال

از زلف گذاری دام و زخاں اهی دانه

.....

فریاد که از هر طرفم راه گرفته یکسوی مرا ناله یکی آه گرفته
جان پیشکشش کردم لایق جوئی بود بگرفت ز من ایک باکراد گرفته
در خیمه گردون بنگر مه که ز خوبی گوئی من جای بخرگاه گرفته
زنجیر بود بهر عد و زلف تو ایدوست بر عکس دل هر چه نکو خواه گرفته
اندر بر من بودی و گفتند خلاص گستاخ گدا بین که بر شاه گرفته
بر چاه ذوقن جای رسن زلف فکندی دل کی بدر آید جو سر چاه گرفته
زلف تو گرفتم ولی از کوشش من نیست آه سحری ورد شبانگاه گرفته

مگذار برخ زلف که هر بند دو سالار

گردند مشوش که مگر ماه گرفته

این فضل را زمانیکه آقای حاجی مهدیقلی خات مخبر السلطنه
فرمانفرمای فارس بودند سروده برای ایشان روانه نمودند: —

بوسه ز اهل داد آب نثار روحانی

دست اهرمن افتاد خاتم سلیمانی

در شکنج گیسویش ماو دل شویم ارجع

موبموبیسان سازم شرح این پریشانی

ترك چشم خویش برش غارت دل و دین کرد

کمر زلف خندویش زد ره مسلمانانی

از چه شد در این حلقه دل بگوش آشفته

مشکل این معما کس حل کند باسانی

• دوش ذکری از زلفش شد بحلقه زندان

تا سحر نشد رگ ناه آن حدیث طولانی

همچو مدحت خواجه مخبر ز مات مهدی

آن فرشته رحمت در لباس انسانی

کم ز مور در حشمت چون بود سلیمان

بس خطاست گراور اخوانم آصف ثانی

ای امیر گری، خشم گو سپند کشور برد

باس کلاه دادت حق مقام جو پانی

کن بعزم آبادش ورنه رفته گیر این ملک

رو نهاده چون امر و زیوم ما بوی پانی

بی تمیزی اعیان کرده روز ما چون شب

ورنه بد جو مه روشن روز کار ایرانی

دفتر کیان بر خوان شوکت عجم میدان

رفت مکان بنگر بر بهد سا سانی

مصر مملکت در چاه همچو ماه کنعان است

در غمش وطن خواهان همچو پیر کنعانی

اوفتاده اندر چاه این عزیز با ذات

گر گم خو برادر هاش شهری و بیابانی

یا که بیشنی باشد در چاه بلا بسته

ایل ترک شد او را پادشاه تورانی

گیسوی منیره استی بخت چون شب کشور

بهر او توئی امروز رسیم سجستانی

خلوان نعمت مارا دزدانکلیس و روس

این باشکارا بردوان دگر بینم هانی

ملک می رود از دست بذل سعی وجهدی کن

وقت را غنیمت دانانقدر که بتوانی

گفت این فضل سالار تا بوجد و شوق آید

روح سمدی و حافظ انوری و قانی

÷ ÷ ÷ ÷ ÷

ز عشق شاهد ما زاریم مبین خواری کل چن بنگر شاهد بست بازاری

نه هر سری هوس سروری کند شاید یکی رسد سردار و یکی بسرداری

هزار زخم زغم درد است و کاری نیست بزن ز غمزه یکی زخم دیگرم کاری

مرا کند سر زلف باد در گردن که هست رشته آزادی این گرفتاری

کسی که دین و دلم برد و نیز جان ببرد ز حادثات خدایش کند نگمداری

بدان امید که بینم بخواب رویش را نخواهم آنکه بینم بخواب بیداری

بیاد داد سر زلف عنبر افشان را ببرد آبروی نافه های تاتاری

ز رشک دیده خونبار ماست سیل سرشک اگر که میرود از چشم ابر آزاری

تونیک باش و مکن بد که در طرقت عشق ندیده ایم طریقی به از نکوکاری

عزیز من مفروش بدرعم معدود که صد چو یوسف مصرم کند خریداری

من و دل از بنو دل داده ایم نیست عجب

ز بندی درت یافتیم سالاری

+++++

قطعه ذیل را در دوره دوم نگارش روزنامه فارس که بقلم فیلسوف

ف شهر حضرت فرصۃ الدوله مرقوم میگشت برشته نظم کشیدند -

شد طبع بار دیگر چو ن روزنامه فارس

فرصت بدد خدا یا تا خواغش دو باره

از عین کلک فرصت دانشوری که در دهر

نشر معارف و علم کارش بود همواره

باشد چو بوستانی بر لاله و ریاحین

یا همچو آسمانی بر از مه و ستاره

ای فارسی زبانان اندرز نامه فارسی

در گوش جان نمائید مانند گوشوار

بی استخاره و شور خوانید بابسی غور

در کار خبر نبود حاجت نا ستخار

بهتر هر چه امروز از بهر تان بود علم

از عقل خویش کردم من دوش استشاره



این شعر از مثنوی بحر تقارب ایشان است :

از آن می که گر آودك شهر خوار بنوشد بچنگش شود شهر خوار

کز و قاروس شد ر شك باغ بهشت جهان شادی آورد و انده بهشت

همیشه بود در جهان تا جدار سر بد سکا انش شود تاج دار

همی تا بیاید بهار و خزان خردشاد و پیروز اندر خزان

مران شش تن اندر صف کارزار نمودند بر دشمنان کارزار

این شهر - و طفی - نیز از مثنویات ایشان است :-

چو بگذشت از سال تازی هزار سه صد باجل و دو فزون در شمار

یکی مرد دانا ز المان زمین هنرمند و شایسته آفرین

که خواندی همه نامه های کهن زه یخی و از پهلوانی سخن

بیامد با سیمخر زی المان که بیند چسان بوده گاه کیان

چو آگه کنار لك (۱) شبراز شد بسی شاد زین مژده و راز شد

مهرن نصره الد و له نيك پی بی-یروزی آمد سوی تخت کی

بهمراه بودش قوام سرك بهین یاد کار گوان بزرگ

که تابنگرد تخت جشد-ید را همان کاخ روشن چو خورشید را

همان بایخت نیساگان (۲) ما سرافراز با تاج پاکان ما

نہشتہ* جو خواند از خردمند داد ز شاہان پیشین نیکو نهاد
 بگفتا بدانید زین پس ہمہ کہ ایران شہان بود و گیتی رہ
 ز چین و ز توران و یونان و روم ہی باز آمد بدین سر و زوہوم
 د ایران ایران بہنگام کین زدندی ز کین آسمان بر زمین
 جو بنواختندی بکین کوس را گرفتند جنہی کرا کوس (۱) را
 دوصد نام بردار چون انتوان (۲) بکینشان نیاورد تاب و توان
 نتابید بپہ (۳) بہ بیکار شایان بشدانہیو خس (۴) اگر فتار شان
 شہ ترک (۵) بالشرکیشہما و جو فخر جہر بہرام را شد شکار

* نوشدہ (۱) یکی از سرداران رومی کہ در ایران کشتہ شدند
 (۲) یک سردار رومی کہ فرہا دیاد شاہ اشکانی او را شکست داد
 (۳) بزرگترین سردار رومی (۴) خلیفہ بزرگ اسکاند و در جنگ
 با ایران کشتہ شد (۵) خاقان ترکستان و چین در ایران کشتہ شد

زبک نیر چو بین چو بینشانت § ز ساوه * بگیتی نمادی نشان
 کجاشد گو نامور بور زال که گیتی نیاورد اورا همال
 جهان بهلوان رسه - تم نیو بند که گردان گرفتنی بنجم که نند
 خداوند شمشیر و کو پال و و خش گو شیر دل بهلو تاج بخش
 کجارت جندگی سپهدار گویو هشیوار اشکر کش گرد نیو
 که از مرز توران بشمشیر کین بیاورد خسرو بایران زمین
 همان بیژن و طوس و بهرام کو فریبرز و گودرز و رهم کو
 فرامرز کو کو یل اسپند یار که بودش به پیکار اسپند یار ‡
 چو شد اردشیر و جوشداردوان کجایند شاپور و نوشیر و ان
 مگر خاک گردیده بالینشانت که بر باد رفته است آئینشان

§ بهرام چوبینه * پادشاه توران بدست بهرام منیور کشته شد

‡ اسپند نام ملکی است

در این دشت اگر رود بینی روان بود ز اشك آنهادر این خاکدان
 اگر لاله بیوز شکفته ز خاک بود داغ دلهای اند و هناك
 بهنگام پرویز ایران و روم نهودند سی سال پیکار شوم
 دو کشور ز پیکار چون خسته شد بلشکر در فرهی (۱) بسته شد
 سر آمد یکی سرد تازی نژاد سخنگوی و خوشخوی و نیکوهاد
 محمد شهنشاه مرد و سراسی مهبین پاك و خشور (۲) یکتاخدای
 زیزدان همی گفت پیغمبرم بسوی بهشت از خدا رهبرم
 مرا انکس که گفتار هایش شنید بهر چیز گفت او ز جان بگروید
 پس از او ز تازی سگی بد گهر بد اندیش و بد کیش نامش عمر
 فرستاد زنی سردار ایران سپاه که گردید این پادشاهی تباہ
 نه زو شد که از گردش هود و ماه چنان روز روشن بماند سپاه

(۱) معادات و نیک بختی (۲) پیغا، بر یا پیغمبر

سه روز و سه شب جنگ و پیکار بود که سود از زیان نه پدیدار بود
 بروز چهارم که ایران سیاه بگوشش بشد چیره [۱] در روزگاه
 یکی باد برخواست بسیار سخت که بر کند از بیخ شاخ درخت
 بدی پشت نازی بر آن باد تدد به پیکار شد تقدشان تیغ کند
 همی خاک برداشت بار یک و سنک بزد بر سر و چشم مردان جنگ
 سنگت آیدت هر آنچنان سخت بود که سردار از او فتادی برود (۲)
 ز نازی یکی بد رک بد سکال برهنه تن و نام او را اهللال (۳)
 همی دید از دور و در آب جست سرش را در آن رود ببر بد پست
 چو سردار شد کشته در زرف (۴) رود گریزان بشد از سپه هر که بود
 نبشته چنین بود بر ما بوش (۵) که گردون همی کرد بر ماروش

[۱] غالب (۲) شط فراط مقصود است

(۳) اهللال ابن علقمه (۴) عمیق (۵) تقدیر

و زان پس نه تاج و نه افسر بماند نه شاه و نه کسه و نه لشکر بماند
 ابا اینهمه باران ایرانیان در صفاریان و زاسانیان
 و خزنی و اردیلمی و سرخویش و تازی گرفتند با هم و بیش
 مگر مانده فرزند آن سردمیم که در سردی و سردمای گمیم
 چرا در کداریم بکنن بن که اینگونه خواریم در انجمن
 چه شد نیست اکنون یکی نامور هنرمند دانا و پر خاشاک
 که شمشیر گیرد بوردی بدست بر دسر دشمنان هر چه هست
 کند تازی و آئین شاهنشاهی گشاید در نیکی و فرهی

و نمونه ار رباعیات ایشان

آن یار که به زمن هزارش یار است در گاشن نیکوئی کنی خوار است
 گفتم به نکویان همه سالار توئی گفتا که کین بنده من سالار است
 من موی تور اچو مشک و عنبر گفتم روی تو ز مهر و ماه انور گفتم

شهراب تو که هست شیرین جوشگر گفتم که چو قند است و مکرر گفتم

÷ ÷ ÷ ÷ ÷ ÷ ÷ ÷

ماهی که ز مو گرد قمر هاله کند جونی ز فراق او دلم ناله کند

داغی که بدل هست سرا ز شفقش خون در جگر داغ دل لاله کند

× × × × × × × ×

این تخت که تکیه کاهت ای یار بود از بهر نشستنت سزاوار بود

تابای بر او نهادی از مقدم تو تاج سر بنده تو سالار بود

+ + + + + + + +

ماهی که ز مهر بدبالیتم دوش بی باده بدم ز چشم مستش مدهوش

خواهم ز خدا که همچو دیشب امشب چون جان عزیز گیرمش در آغوش

~~~~~

ای ماه پر نوس پر خسارم ای خمر و شیرین شکر گفتم

منگر بشارت بمن از عجب که من تا بندگی تو میکنم مال و م

\* \* \* \* \*

این تخت که تکیه زد بر او دلبر من بنشست بر او بناز اندر بر من

بر وی نهم پای هم بر سر خویش از مقدم او شده است تاج سر من







از انتشارات مطبع هزار - شیراز

بسمی و اهتمام م . رضای (شیرازی) بطبع میرسد

---

برج ۱ سد ۱۳۰۳





سلبت و ریش نه شرط مردیست      مرد بی‌علم و هنر کم ز زن است  
 دامن سرو سہی خواهد سوخت      ز آتش لاله که اندر چن است  
 فی المثل سرو سہی مرد لکیم      طبع من لاله و آتش سخن است  
 مضطرب و نزوی و نا مشہور

شہرہ مطرب بہرہ انجمن است

افکنندہ بچہرہ منور نقاب را      پوشیدہ بموسم دی آفتاب را  
 کردی خراب مرغ دلم را از فرقتت      آباد کن ز مژدہ وصلت خراب را  
 مسنی گر این بود کہ بچشمان مست است      من زین سپس حلال شمارم شراب را  
 میسوخت ز آتش غم ہجرت وجود من      جاری اگر ز دیدہ نمی کردم آب را  
 گفتم مگر بخواب بہ بینم تو را جمال      موقوف کرد لطمہ ہجر تو خواب را  
 ما راہ بردہ ایم بت یاق وصل دوست      مساقی بیار ساغر زہر مذاہب را  
 ہر کس خیال وصل تو بر خویش را داد      پنداشت آب چشمہ نوشین مراب را  
 ہر چور میکی بکن ای بیوفا کہ ما      راحت شماردہ ایم ز رستت عذاب را

گر مضطرب نمیرود از محفلت مرنج

برواز نیست مرغ باتش کباب را

صبح است و ساقیا بده جام صبوح را

تا تقویت ذرا حنائیم روح را

از قطن در گوی صراحی است قرحه

دم باز کن به نشتر ناخن قروح را

آنکه در انجمن ز فقهی سؤال کن

از خبت و طهر خون قروح و جروح را

در مسامخی که کشته هجرت فتاده است

بگذر که جان به کالبد آید ذبوح را

بی پرده گر زبرده در آئمی بدین جمال

از توبه توبه کار نمانی نصوح را

سیلاب چشم مضطرب از فرقت نکار

تجدید کرد قصه طوفان نوح را

ز خون گیسو ندانم خضاب دستانت

ز یافک-نده کرا ناوکی ز مژگان

حرام باد بر آن دیده دیدن رویت

اگر مدف نکند مردمك به پیه-کانت

بجان زنده دلان کردم در آی شبی

که جان و دل کنم از شوق برخی جانت

بزن به تیغ-م و از پیش خود مران که مرا

شکنجه در نظارت به ز داغ هجرانت

اگر خسوف ابد ماه را فرو گیرد

تورا چه غم که زند خور - راز گریبان

خطاست قیمت یا قوت پیش لعل لب

حرام صحبت لوئوست بیش دندان

تو آن گای بحقیقت که بلبلان جو من

بصد زبان نتوانند شد ثنا خوانان

ز افسر شهی آر آیدش سری که جوگوی

همی نواختش از روی لطف چو گانت

بریز خونم و خو شد ل نشین که ننویسند

به چگونگی نه و قیب و عتید عصیان

بدار دست تطاول ز مضطرب که بسی

پریش تو بود از طرئه پریشان

چشم تو کت زندار تیرم و تیغ ابرویت

من نه آنم که زبیداد روم از کویت

چون تو سروی بک-نار منت اولی است نشت

حیف باشد که نشاند-د کنار جویت

قیمت مشک خطا میشکند بیشک و ریب

بخطا گر ببر د باد صبا يك مویت

تند خوئی اگر از سر بنهی و رنهی

من نه آنم که دل آزرده شوم از خویت

جوی از دیده روان کردم و سودی نداد.

بی تو اید و ست که در باست کم از زانویت

ترسم ای بت که بجز خود نپرسق همه عمر

گر در آئینه کنند جلوه بچشم رویت

همه از درد بنائند و من از غایت شوق

شادم از درد اگر دست دهد دارویت

روی در پرده نهان کرده از دیده خلق

بر ده یکسو بنه ای دیده خلقی سویت

گفتم آمو\* کنم از گریه زمین را گفتم

مضطرب تر نکنند دامن من آمویت



بقی که زلف خم اندر رخس بود ظلمات لبش بخضر نشان داده راد آب حیات

\* آمو نام رودی است



خطش سبج گزفتاریم نوشته بشرع      و ز آنطرف نگمش میدهد نو بد نجات  
 نو شاه عرصه حسی سوار بیل غرور      عجب مدار جو بیدق پیاده بینی و مات  
 توان بدیع جالی بتا که مردم شهر      نهاده از غم روی تو روی در فلوات  
 صبا بان بت نامهر بان زمهر بگو      که گردن من و رستن ز قید تو هیهات  
 حکایت من و وصل نگار و محرومی      حدیث تشنه لبان است و پای شط فرات  
 بقصد قتل من اینوا مکش خنجر      که من بیاد وفای تو ایمنم ز وفات

پوش روی نگارین ز مضطرب ایشوخ

که از مشاهده قدرت همی کنند اثبات



مهربان مای که او این نازنین آورده است

سحر کرده ز آسمان مهر بر زمین آورده است

نی خطا گفتم که هر کس با مهرش سازد فرین

مهره از کل در بر در آئین آورده است

هر که باشکرد هد نسبت لب اعل و را

زهر را با چشمه حیوان قرین آورده است

زخمدار تبره ژکانش فغان آغاز کرد

گویا شانه بموی عنبرین آورده است

خال مشکین بر رخ او جوف غلام عاقی است

کز حبش بگریخته روسوی چین آورده است

مه چه باشد مهر از رشك رخش کاه کسوف

از خجالت پیش و خسار آتین آورده است

مضطرب در انزو و فقر و درویشی و صبر

هفت کشور بی سیه زیر نگین آورده است

روی حاجت از لیلمان جهان بر نافته

دست خود بر دامن حبل المتین آورده است



جماعتی که ز اقلیم عشق بیرونند گدای هر دو جهانند گر چه قاروند  
 مقید آن خم زلف یار لیلی و ش اگر خلاص طالب میکنند مجنونند  
 کسان که پیش جمالت بهام مینگرند چونیک مینگرم بی بصیرت و دوتند  
 به نخلها بحقیقت اگر نظاره کنند به پیش شهادت قی کنان افیونند  
 ز آه طایفه بر حذر ببايد بود که از شمع جمال تو سینه کانونند  
 قلندران سراپا برهنه را مینگر بکهنه دلق که سلطان ربع مسکونند  
 میزان جهان وصال چون نوشیرین را بخسرویی ندهند ار دهند مغبونند

هزار عاشق مفتون چو مضطرب داری

نواز غرور نپرسی که بر که مفتونند



حجاب رخ چو بتان زلف مشکفام کنند صبا ح دلشد کان راسیه چو شام کنند  
 ز ساقیان بر پیچره جای حیرت نیست اگر حلال می و آب را حرام کنند  
 ز ناتمامی عقل جماعتی این بس که بارخ تو نظر بر مه تمام کنند

تو بیگانه بکش و رخ بوار ثواب قتل همی نمای که تا ترك انتقام کنند  
 خیال نموده باز آن عشق را نازم که خواجه را بر مملوك خود غلام کنند  
 چه جای مرغ دل من که زلف و خال بنان مسلمانند که سیمرغ را بدام کنند  
 بقدر و خد تو دل داده اند مشتاقان بجزیرتند که جان بر سر کدام کنند  
 ز مهر و عشق تو اندام ما نهی نشود که جان اگر برود جای در عظام کنند  
 مسافران سرکوی ماهر و یار را نخست خطوه بگو ترك نك و نام کنند  
 بباد صبح و نسیم سحر دهان تو گفت که غنچه را بچمن منع اقسام کنند

تو مضطرب برواز کوی او که ترسم خلایق

بقصد ریختن خونت از دهام کنند



دل که بامهر دوست خود دارد دیگر آن دل چه آرزو دارد  
 پیش رخسار ماه من خورشید سر شر مند کی فرو دارد  
 شدتم در خیال جوین مونی کوهیانی بطر زمو دارد

مضارب از غم سهی قدی

در کنار از سر شک جو دارد



|                                |                            |
|--------------------------------|----------------------------|
| این دل بی اختیار اگر بگذارد    | گوشه کنم اختیار اگر بگذارد |
| گردن جان را کنم ز قید تن آزاد  | سلسله موی یار اگر بگذارد   |
| بادل خود داده ام قرار به جرش   | درد دل من اقرار اگر بگذارد |
| روز و شبی در کنارش آرام و آغوش | گردش لیل و نهار اگر بگذارد |
| مات کنم شاه را و پیل ز فرزین   | باز ستانم سوار اگر بگذارد  |
| از می گارنك عاف حلقه مشهور     | دست بدارم خمار اگر بگذارد  |
| خواب بهستان جو خوش بود بکستان  | ز مزه مرغ زار اگر بگذارد   |
| کل نگذارم به بوستان جالش       | آزمزۀ همچو خار اگر بگذارد  |

مضارب از معصیت رود بجهنم

حیدر دلد سوار اگر بگذارد

|                                 |                                  |
|---------------------------------|----------------------------------|
| زبان پیش که گرد قوت هاله بر آید | مگذار که از سینه کس ناله بر آید  |
| آندس که بن گندم خال تو نشان داد | میخواست کز ابر بصرم و اله بر آید |
| با این رخ زیبا بگذر سوی گلستان  | تا دود حسد از جگر لاله بر آید    |
| ترسم که چو حنظل نخرد مشتری اورا | گر پیش لب قند ز بنکاله بر آید    |

از مضطرب این غصه سی ساله بشوید

چون از گلولی بط می یکساله بر آید

|                                   |                                   |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| گر ترك چشم یار مرا در کین نبود    | اورا بترکس اینهمه پیکان کین نبود  |
| نشستمی باتش هجرانف بر اه باد      | خاکم اگر باب محبت عجین نبود       |
| جان کردمش نثار ره و دارم افتخار   | اندر سرای جسم مرا پیش از این نبود |
| از تنگی دهان تو محروم کشتمی       | همراهم از قیاس اگر ذره بین نبود   |
| زاهد اگر حدیقه روی تو دیده بود    | او را سر تفرج خلد برین نبود       |
| خورشید کی بکشور مغرب کشید رخت     | ماه جمالی تو اگرش جانشین نبود     |
| چشم من از ندید میانش گنجه از اوست | کاندر خور تصویر یار يك بین نبود   |

اشکم بر آستانه او دوش میگذاشت      او را حجاب چشم اگر آستین نبود

گر مانند مضطرب بجهال تو محو و مات  
جز حیرتس ب صنع جهان آفرین نبود

خوب رویان زلف بر چین را چو چنبر میکنند      عالمی را از نسیم خود مغنبر میکنند

گاه میسازند جنت از رخ و طوی ز قد      سلسبیل لب زمائی رشك کوثر میکنند

از پی نخجیر دها در مقام دلبری      باد و آهوی نظر کار غنفر (۱) میکنند

بس پریشانم از انقومی که در هر انجمن      خاطر اهل صفا از خود مکر میکنند

☆ ☆ ☆

کی بدیده من پرده ظلام نهاد      که قدرتش به مهر و شنائی داد

بیوستان جهانم چناروش پرورد      نهاد در کفم از مایه تو کل باد

ز فسرط فائقه رز بودمی به موسم دی      کنون زهمت اویم چو نخل در مرداد

گرم زمانه بسختی بکوفتن گیرد      من آن نیم که چرخون بر آورم فریاد

☆ ☆ ☆

از پرده چون شایل جانان شود پدید      صبح وصال از شب هجران شود پدید

بدرو هلال یکشبه بینند متفق      او را ز پرده چون رخ رخشان شود پدید

هر گه کنم تصور ابروی ان نگار      بر من گمان رستم دستان شود پدید  
 چون بنگرم بقامت آن سرو راستین      جوئی مرا ز اشك بدامان شود پدید  
 بر بی نصیب گنج جمالش علی الدوام      زلف سیاه بهیکل ثعبان شود پدید  
 چون پیرهن کشید ز تن من بخویشتن      کفتم نمود جسم که تاجان شود پدید  
 چشمی که دید لؤلؤ دندان انظریف      جای سرشکش از مرمر جان شود پدید

از فرقت نگار ز چشمان مضطرب

یاران خبر شوید که طوفان شود پدید

دهان یار مرا کس نمیکند احساس      مگر بدست دهد ذره بین و هم و قیاس  
 از آن زمان که رخس جلوه کرد در نظرم      هر چه مینگرم صورتی است بر قرطاس  
 برای آنکه ندزدند نظره ز رخس      نگاه من رخ او را همیشه دارد پاس  
 طمع ز مزرعه عمر خویش بپریدم      چو داد بر کف ترك نگه ز ابر داس  
 دلم بشد بز نخدان و دادمش از دست      که مور باز نگردد چو اوفتد در طاس

۱۵۱۴



آنکه از روز نخستین ساختند از جان تنش      ظالم باشد گر کنند از پرنیان پیراهنش



کز نه از روز ازل اندامش از جان ساختند      پس چرا تشخیص نتوان داد جان را از تنش  
 باغبان در گلشن از خواهد نماید با تو ناز      پرده از عارض بر افکن شرمگین کن گشایش  
 سرواگر گوید مرا با قامت او نسبتی است      باغبان گر همی داری تو از بن بر کنش  
 نرگس از در پیش چشمش دم ز شهادتی زند      میکند با ده زبان عیب و ملامت سوسنش  
 دم زد از جادوگری هاروت وقتی پیش او      سحر چشمش کرد در چاه ز نخدان آرنش  
 آنکه گرم خاک گردم پای نگذارد بخاک      خام طبعی بین که خواهم دست خود در گردنش  
 مهر اگر بروی آن مه خیره بنماید نظر      میروید بر دیده از مرگان او صد سوزنش

مضطرب هر کس که بگریزد ز پیش تیر عشق

مرد نتوان خواند از خوانی بخوان باری زنش

کسی که جان متعلق بود بجانانش      بروزگار نباشد دگر غم جاننش  
 گزیده بجهان لعبتی که از خوبی      ز پور خود نکند فرق پیر کنعاننش  
 قرار داده گلی را فراز شمشادی      تبارک الله از ادراک بوستاننش  
 روده گوی اطانت ز پرنیان بدش      شکسته رونق در تقسیم دنداننش

هزار یوسف دل بیشتر توانم گفت اسیر آمده اندر چه زنجردانش  
 چگونه وصف مهبی را کند کسی که کند طلوع چشده خورشید از گریبان  
 ظریف و ایند رخسار و مه جبین اما شکفت مانده ام از قلب همچو سندان  
 بفارس فتنه در ایام صاحب دیوان ندیده کسی مگر از چشمهای فتانش  
 ز آه و ناله و افغان مضطرب ترسم

که بر بلاقتد از پرده راز پنهانش

آنکه خرسندم و غمگین ز امید و بیمش رام با خود نتوان کرد بزر و سیمش  
 دل من با همه لایقیدی او نقطه صفت ماند در دایره طره همچون جیمش  
 کمر خدمت هاروت بجای باید بست تا که در سلسله از سحر و فسون آریمش  
 تا که در خاطر من در بهشتی روئی است بی نیاز آمدم از جنت و از تسنیمش  
 چون رخس آتش نرود بخالش افروخت گفتم البسته که پنداشته ابراهیمش

افسر مضطرب از طاق فلک میگذرد

تا بجاک قدم او است سرتسلیمش

گر به بینم بکف پای نگاری سر خویش      سایم از فرط تفاخر بفلک افسر خویش  
 تا سراپای تو اندر نظرم جلوه نمود      من کشیدم قلم نسخ پیاوسر خویش  
 نشنوم راست از آنکس که رخ دایبردید      گر بگوید که مرا هست دل اندر بر خویش  
 گفتم از مهر جمال تو بگردانم روی      خود همی گفتم و نبود سختم باور خویش  
 زردهشت است تو را خال بتحقیق که او      شعله روی تو را داده قرار آذر خویش  
 مهر پروانه شدن میطلبد از سر مهر      تا که بر شمع جمال تو بسوزد پر خویش  
 با که گویم که مرا عشق بتی لیلی روی      کرد مجنون و بر انداخت زبوم و پر خویش  
 مضطرب بار سبک کن که زجوی دو جهان      تا سبک بار نباشی نجهانی خر خویش

منت از بهر زروسیم زقیصر نکشم

منت ارمیکشم آری کشم از داور خویش

خوش آن زمان که در آید زدر نگارینم      شود میسر من وصل دار دیرینم  
 و زوم از رخ خوبان نظر اگر دوزند      بنوک تیر جفا دیده جهان بینم  
 چو تیر غمزه زابروی اوست باید من      نشانه وار بخاک هلاک بنشینم

مرا که چشم و نظری بر جمال بت روئی است      شگفت نیست بیغما رود اگر دینم  
 شب از فراق رخ ماه طلعتی تا روز      روان بچهره بود اشک همچو پروینم  
 چو چشم من برخ چون توشه سوار افتد      بیای پیل گر افتم پیاده فرزینم  
 گر اوفتد ب سرم سایه همایونش      من افتخار شهی دارم ارچه مسکینم  
 هزار تیشه چو فرهاد خورده ام از عشق      بکام تلخی و مشتاق وصل شیرینم  
 فصیح ناطق نام در زمانه ایک ای دوست      بود بوصف تو ابکم زبان تحسینم  
 من ایمنم ز سؤال و جواب روز حساب      شب فراق بود روز الف خمینم

مکن ملامتم از عشق مضطرب زیرا

که غیر عشق نکردند هیچ تلقینم

بخلاوت همدم جانانه بودن      ندیم ساغر و پیمانه بودن  
 مرا صد ره بود به از صوامع      مقیم گوشه می خانه بودن  
 بشمع عارض پروانه خورشید      تمنا می کند پروانه بودن  
 بد بینند عاقل از زنجیر زانوش      نماید آرزو دیوانه بودن

بهشت مضطرب دانی کدام است  
بد و زخ همه جا نانه بودن

خوب و یات جهان رحم ندارد دلشان

باید از جان گذرد هر که شود مایلشان

روزی از بهر طمع با دل زار مسکین

میگذشتم چو گدایان بدر محفلشان

عشوۀ کرد یکی نا که از آن سیمبران

که فرو برد مرا پای خرد در گلشان

نشینی چه ستمها بزیخا می کرد

یوسف مصر که می بود شه عادلشان

مضطرب گفت تو را فهم نباشد بس کن

تو چنان وصف نمائی که شود قابلشان

گر کسی خواهد بجای بندد گرو

با بقی ابرو کمان بندد گرو

می نخواهد برد غیر از لطمه هیچ

گویی اگر با صولجان (۱) بندد گرو

از خشونت می برد شر مند گویی

با تنش گریز نیات بندد گرو

می برد رخسار ماه من سبق

گریسم آسمان بندد گرو

گردد از معیار خود باریکتر

مواگر با آن میان بندد گرو

همچو نون از هم دهانش بر درد

میم اگر با آن دهان بندد گرو

می پیازد رنگ خود چون زعفران

گریز نکش از غوان بندد گرو

مضطرب! امشب جنای جسم را

بشکنند با او بجای بندد گرو

ای دل خوین که با مهر بتان خو کرده

مرحبا احسنت وه بسیار نیکو کرده

تا تعلق جسته با سرو قدی سیم ساق

در کنار من روان از اشک غم جو کرده

با جفای بیوفایان بر نمیگردی ز مهر

گوئیا خاک سرگویی وفا بو کرده

دیدم آن طنّاز دست از ناز دارد بر کمر

کفتمش ای بی مروت تکیه بر مو کرده

خاصه‌ای سیمین بدن از فرط استغنائی حسن

ضبط اندر درج مرجان عقد لؤلؤ کرده

از تو می پرسم من ای آئینه بی اعتبار

با چه جرئت بر رخ آن سنگدل رو کرده

از لب چون سلسبیل و قد چون طوبای خویش

انجمن را ای ستمگر رشک مینو (۱) کرده

دوست بادشمن بدشمن دوست بودي پيش از اين

همچناني تا كنون يا ترك آن خو کرده

لشكری را با خدك مره افكندی بخاك

حكم قتل مضطرب با تیغ ابرو کرده

نیک صیادی تو فرصت الحق اندر روزگار

تو بدشت شعر من نخبیر آهو کرده

تا برخ زلف پراز چین و خم انداخته

بر سر نور بساط ظلم انداخته

نیستی عیسی و از لعل لب شكر بار

روح بر قالب موتی زدم انداخته

دل ما چیست نو با ناوك تیر مرگان

رخساره اندر دل شیر اجم (۱) انداخته

بر دل لاله زرد شك رخت ای سر روان

هسته داغی و ما را با بسم انداخته



صيد بسيار به تير مره افكندي وليك

به ضعيفي من اي شوخ كم انداخته

زان دو آهوي ختائيت ايا ماه ختن

همه آهوي ختا را برم انداخته

از نظر مفكن و از لطف خطي بنويسم

نانگويند مرا از قلم انداخته

از برون محرم و در هر وله (۱) دزد سحرم

و ز درون ديده بصيد حرم انداخته

مضطرب منزوي و مفتقر اندر شيراز

با وجوديكه تو خوان كرم انداخته

————— 0 —————

هر كس بيا د لاله رخي رو نداشته

در بوستان عشق نكاپو نداشته

نموده جلو ه در نظر سرو قامتي

كاندر كنار زاغ بصر جو نداشته

(۱) دويدن

جز زلف سرکش تو که مشتاق روی تست

هر گز بلاله عشق پرستو نداشته

دادم بماء نسبت او پیر عقل گفت

بس کن که ماه زرگس جادو نداشته،

ضرغام طبع مضطرب از همت بلند

دیگر سرمد یحیٰ را سو (۱) نداشته

—0—

گر آفتاب رخی باشد اندر انجمی

بجای 'جام صبو حی' شب خورند دنی (۲)

نظیر قدوی و خدوی نخواهی دید

نه لاله بگلستان نه سرو در چمنی

رواج قیمت مشک تار می‌شکند

اگر ز زلف بدست صبا دهد شکنی

ز شر قنه چشمان او نیم ایمن

که ترک و مست ندارند غیر قنه فنی

(۱) اسم بزرگی است (۲) خم شراب

عجب مدارو ملا مت مگوي و طعنه مزن

اگر ز عشق به بيني دريده پيرهني

چگونه از دهن او سخن توانم گنت

چسان عتيق سليمان دهم باهرمني

ز مضطرب چه عجب گرز عشق آن شيرين

به بينش بسر آورده شور کوه کني

— 0 —

اين کافي که ز ابرو تو ستمگر داري

تير غم بر دل سودا زده تا پر داري

خال رويت حجر الاسود و مويت زنار

شك از اين واقعه بر مسلم و كافر داري

چه ثواب از تو قبول آمده اي هندوي خال

که به مينوي و جاير لب کوثر داري

ذاله از زخمي تير نو بکيوان پيوست

نو مگر شانه بگيسوي معشبر داري

مضطرب پرده بر انداز تو از روی زکار  
گرسر شنت (۱) بتخانه آذر داری

—0—

گر ببخشند مرا از می گلگون جامی

نبرم تا ابد از چشمه حیوان نامی

زاهد م گفت مخور باده صافی همه روز

گفتم ای شیخ یقین شد که تو درد آشامی

بطواف حجرالاسود خال رویت

عکس حجاج بپوشید سیه احرامی

همه گویند که خورشید بشب کرده طلوع

گر به بینند شبی ماه مرا بر بامی

همه گویند دل آرام پری رویانند

من بر آنم که بدل می نهند آرامی

طلق پندار مت ای خال رخ روشن دوست

گر نه طاقی زچه در آتش سوزان خامی

(۱) زشت کردن و رسوا نمودن

مضطرب کام که در یافته از دور جهان

تا نجویی و نپوئی تو نیایی کامی

بخلاوت از نفسی روی دوستان بینی

چه حاجت است دگر باغ و بوستان بینی

مرا مهی است که پیش شعاع رخسارش

کم از سها (۱) رخ خورشید آسمان بینی

ز بسکه خلقت صدرش (۲) لطیف کرده خدای

هران خیال که در دل کند عیان بینی

اگر چه جان مجسد باشد از نظر مستور

چو روی او نگری کشف سر جان بینی

بدون شبهه و شک روی او بهشت خداست

که از مشاهده اش پیر را جوان بینی

بآب خضر بتحقیق راه خواهی برد

بذره بین اگر از آن دهان نشان بینی

سخن ز وصف دهانش مگو که خلقي را

ز حسرت لبش انگشت بر دهان بيني

ز هر چه هست در آفاق دست خواهي شست

چو دست خویش بدان شوخ درمیان بيني

چه جاي ديده و دل جان هدف کني زوداد

چو تير غمزه آن شوخ در کمان بيني

بکوي او اگر از عشق رهسپر گردي

خسك بمقدم خود فرش پرنياں بيني

تو مضطرب نکشي پا زکوي او ترسم

که سرچوگوی زآسيب صولجان بيني





انتخاب از هجوهای مضطرب

مرا ز بازی شطرنج دهر حیرت نیست

که شاه مات شود بیدق شود فرزین

شگفت نیست که میر آخور زمانه دوت

بنا بسخریه بر پشت خر کذارد زین

چنانکه مردك اعمی کنیه . . . . .

گدای راه نشین بد شده درشکه نشین

چنان کشیده و را با لهنك حرص و طمع

که بقعه داری شیخ اجل کند تعیین

چنین کسی نه سزاوار بقعه سعدی است

که اوست مفسد دنیا و شیخ مصلح دین

و را ریاست نَقَّار خانه اولی تر

که مطربی نبود همچو او بروی زمین

بسی بعام پیانو زدن بود ماهر

رها و شود بخواند همی بصوت حزین

— 0 —

ای سفلۀ که گردش دوراں دون نواز

دادت مراد و کام و نگفتت چکاره

فرزین چو مات مانده و پیل از کُری بخت

از راستی بخت تو بیدق سواره

داری بهای لعل بر بی بصیرت

لیکن بنزد اهل خرد سنک خاره

در مسلک هما صفتان مرغ عیسی

در جبرک آفتاب و شان که (۱) ستاره

بودی چو البطانه (۲) ولی در نظر کنون

چرخت بکام گشته از آن الظهاره (۳)

(۱) کوچک (۲) آستر (۳) ابره یار و ار



خواندي تو خود دو سوره قرآن بيك پشيز

تا منفعت رسد بتو از هر كناره

ای مضطرب چو عزت و ذلت خدای راست

تسلیم شو که نیست در این امر چاره

.... را زمن بگو ای پیک رهسپار

کای سفلۀ که دهر چو تو دوت نداشته

شعر است درو گوهر و طبع تو پارگین

زن قحبه بارگین در مکنون نداشته

هستی تو آن پلید که مامت شب زفاف

چلراری نشانه او خوت نداشته

آن قحبه گفته خرده مگیر از چراغ من

گر یکدو قطره روغن زیتون نداشته

از ده پدر یکی بچه دارم که از جمال

یوسف چو او شمایل میمون نداشته

معلوم شد که آن پسر ده پدر تویی

کابلیس چو تو بچه ملعون نداشته



﴿ در مدح بزرگی سروده ﴾

ای ضمیر روشنت روشن تر از شمع فلک

نقطه توقیع تو چشم خرد را مردمک

کرسی عزو جلالت را ز فرق فرقدان

می سزد از فرط حشمت هشب برخی بر ترک

تابه بیند چون سلیمان به تخت اقتدار

میکشد بلقیس وش برجیس از گردون سرک

ریسمان پیره زن را شهنه اقبال تو

کرده قل در گردن دزد ستمگر در برك (۱)

رخش بخشش را که تازی در قفای مفلسان

آهین است استخوانش و نمیند زتک

روز هیجا چونکه آری پای فتح اندر رکاب

پیش پیش موکبت چون من کشدنصرت یزک

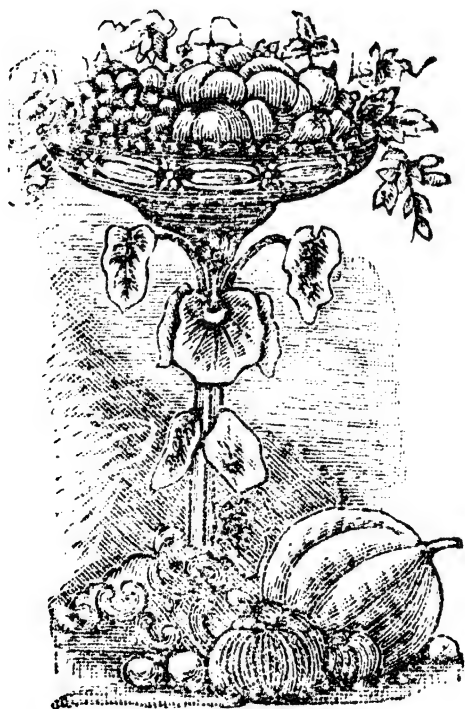
(۱) هنگام بردن اشیاء مسروقه

تا نگردد گام بر کشتن بهنگام گریز

اسب خصمت میکند در عرصه چون خر خنجرک



پس از حروفچینی معلوم شد که تصیده فوق در شأن معتمدالديوان که یکی از آزادی خواهان دوره اول مشروطیت بود سروده شده  
ابن شخص کواری یکی از رجال درجه اول مملکت و یکی از موهوم  
کشان حقیقت جو بشمار میرفت و پس از زحمات فوق العاده در راه آزادی  
ایران مقتول گردید (محمد رضا)



این چند سطر اشعاری است که در وصف تذکره  
شکرستان پارس تألیف آقای شعاع الملک سروده

آنکه همین تذکره ترتیب داد

کاغذ بی زیب بسی زیب داد

هستی خود صرف در این کار کرد

قدر نهان همه اظهار کرد

تذکره در صفت او رواست

لیک نه اندر خور ادراک ماست

حل چنین مسئله فرصت کند

او اگر از مشغله فرصت کند

تا بکف آرد ز سحابی نمّی

یا که یکی جرعه برد از بمّی

ورنه در این دایره هر کس که بود

عذر همی بر سر عجزش فرود

شد دل داشور از اندیشه خون

نامدش از عهده مدحت برون

مضطرب از غصه آن نیک مرد  
گشت زبون غم و اندوه و درد

غاطنا مه  
دیوان مضطرب

| صفحہ | سطر | غاط                         | صحیح     |
|------|-----|-----------------------------|----------|
| ۳    | ۵   | ۱۲۱۷                        | ۱۳۱۷     |
| ۴    | ۱   | سببت                        | سببت     |
| ۴    | ۶   | بچهره                       | بچهر     |
| ۴    | ۷   | مرغ                         | ملك      |
| ۷    | ۱   | آر                          | عار      |
| ۱۷   | ۱۱  | گزیده                       | گزیده ام |
| ۱۸   | ۶   | بربلا                       | برملا    |
| ۲۵   | ۱۳  | نظر                         | نظرش     |
| ۲۵   | ۱۴  | زاغ                         | زآب      |
| ۲۶   | ۱۵  | (راسو موش خرمارا نیز گویند) |          |









انتخاب از اشعار ابزدي



از انتشارات چاپخانه هزار

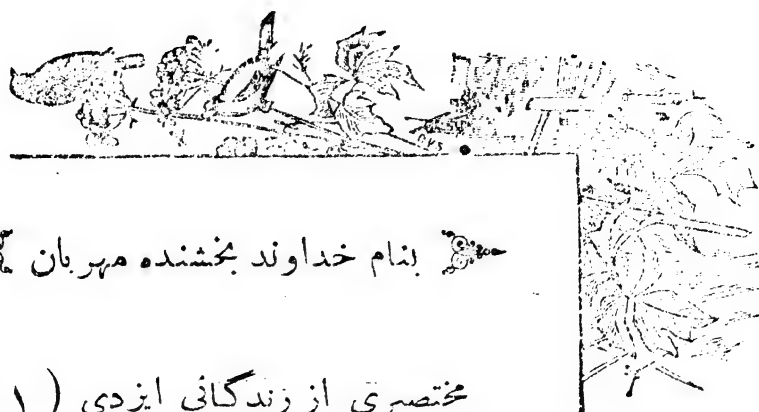


بسمي و اهتمام - م - رضای هزار ( شیرازی )

شیراز - ۱۳۰۳ شمسی

محل فروش

کتابخانه آدمیت - کتابخانه پهلوي - چاپخانه هزار در شیراز



### مختصری از زندگانی ایزدی ( ۱ )

ایزدی کازرونی یا شیخ محمد خان از شعرای مشهور و معروف عظیم الشان  
بسه یا چهار پشت بناصر خان بانی بندر بوشهر میرسد - این شیخ جلیل  
واستاد نبیل که تقریباً از آغاز شباب تا انجام عمر پر شتاب اکتساب  
کمال را پیشه خود ساخت پس از مصاحبت ضروریه با اصحاب قال  
بمعاشرت ارباب حال پرداخته - سفری هم بهندوستان رهسپر و در انجا  
دیوان مرغوب خود را بطبع رسانیده بوطن مالوف خود مراجعت نمود -  
و پس از سالی دو آهنگ ری کرده رو به تخت و بارگاه ملک کی آورد -  
و چهار سالی در انجا زبان بسخنوری کشود سپس مراجعت بشیراز کرد  

---

( ۱ ) استخراج از تذکره اشعه شعاعیه تألیف آقای شعاع الملک شیرازی

واشعاری چون لالی منشور بجای راه آورد ( ۱ ) بزبان آورد -  
 هفت سال هم بواسطه ضعیف و پیری منزوی بود تا در سال ۱۳۲۲  
 قمری هجری ارتحال نموده برحت ایزدی پیوست و جسدش در بی بی  
 دختران شیراز مدفون آمد - این غزلیات نیز از گفتههای اوست که  
 در دیوان چاپ شده وی نیست

### اشعار ایزدی کا زرونی

عرصه کون و مکان جلوه گاه یار من است  
 مه و خور پرتوی از طلعت دلدار من است  
 آنکه اندر دو جهانش ننود شبه و نظیر  
 خویش و بیگانه بدانند که او یار من است  
 ماهروئی که نهفته است از جمله جهان  
 تاب خورشید رخس گرمی بازار من است

( ۱ ) تحفه یاسوقات

یوسفی را که عزیزان نتوانند خرید

من بجانش بخرم زانکه خریدار من است

عفو و اغماض زبدکاری صدها چو من

شبه از کرم یار نکو کار من است

رازهایی که در آئینه ندید اسکندر

فاش در پیش دل آینه کردار من است

نوشدارو که طبیبان جهان میگویند

بخدا حقه اش اینک دل بیمار من است

سر آن نقطه که عالم همه پرگار ویند

درج چون دایره اندر خط پرگار من است

وانچه از رشته تسبیح طمع دارد شیخ

در خم یک کره از حلقه زنار من است

عرصه عالم امکان ز سماء بسمک

ایزدی گوشه از عالم اسرار من است

سرای میفروشان را که بادا تا ابد باقی

طوافی بایدم کردن بدخواهی و مشتاقی

کرم جانی بود در تن فدای غمزه شاهد

ورم سیمی بود در کف نثار جرعه ساقی

بدشادی و آزادی باید باده پیمودن

نه همچون زاهد خود بین بشیادی و زرقاقي

بدردم میلهی جانا و خود داروی هر دردی

بزهرم میکشی یا را و خود دارای تریاقي

بیا در حل مشکلها گناهان عقده از دلها

ا در کاساً و نا و لهسا الا یا ایها لساقی

می وحدت بساغر کن مشام جان معطر کن \*

گذرده ایزدی را خوش ز مشائی و اشراقی

ماه من ز تاب می چهره تا نگارین کرد

عاشقان مسکین را بت برستی آئین کرد

نازهای پنهانش کرده بادل زارم

آنچه بادل فرهاد نازهای شیرین کرد

دست قدرتش روئی هم ترازوی مه ساخت

ناز مه فزون آید پس دلش سنگین کرد

فاش کشت در عالم رسم خویشتن بینی

تا در آینه جلوه آن نگار خود بین کرد

چاك سينه زاهد لایق رفو نبود

بسکه غمزه آن شوخ رخنه‌اش در دین کرد

— 0 —

مراگر میل چین است ار سر روم

تو را میجویم از هر مرز و هر بوم

غمّت موجود شد تا در دل تنك

رها کردم غم موجود و معدوم

که با عشق رخ خوب تو دیدم

کم و بیش جهان را جمله موهوم

برویت کاین دل چون سنک و رویم

گدازد هر دم از عشق تو چو موم

بکام عاشقان آب حیاتست

زدست دوستان جلاب مسموم

بیا ای شاهد فرخ رخ من

مرا برهان ز زهد زاهد شوم

بکیش من حرامست آن عبادت

کز آن رویم کند یک لحظه محروم

— 0 —

حور بهشتی چو تو نیست برخ ایغلام

خیز و می کوثرین ریز ز ساغر بجم

عیب نباشد مرا پیری و می خوارگی

کاز کف همچو تویی باد نباشد حرام

! نهان

خرقه زهد و ریا ز آتش می سو ختم

تا که نیفتد دلم در هوس زهد خام

گر شب يك شهر را روز بخواهي نمود

با رخ خورشید وار جلوه کن از طرف بام

دل بتو بست ایزدی وز همه عالم برید

خلوت خاص تونیست در خور بازار عام

ماه و گل ار خوانمش کي گل و مه همچو اوست

در سالک

مه نه بدین خط و خال گل نه بدین رنگ و بوست

سرو ندارد کمال ماه ندارد جمال

بالله از آنان مبر نام هر آنجا که اوست

آبروی خضر را ریخت جمالش بنحاک

زانکه کنون آب او بنده این آبروست

تا شده مسکین دلم عاشق و دیوانه اش

از غم او در بدر در پی او کو بکوست

طره بدست صبا داده مگر کاین چنین

خاک چمن مشکخیز باد صبا مشکبوست



حال دل تنك ما با دل چون سنك او

نيك اكر بنكري قصه سنك و سبوست

خرقه زهد و ریا در گرو می برفت

جامه مارا کنون نوبت این شست و شوست

در شب هجرش ز بس ناله دل بشنوم

بأسر زلفش مرا شرح دلی مو بموست

ناله عشاق او بسکه بر آید بلند

در همه شهر ایزدی شب همه شب های و هوست

چند نشینی چو من خمول و شکیبا

خیز و بیستان خرام ای بت زیبا

روز بهار است و وقت جام و لب جوی

رخت ز کاشانه بر بجان صحرای

غم ببر از دل بجم جم که بگیتی

ملك سکنندر نماید و حشمت دام

چهره بیا را که نو عروس چمن را

چهره بیاراستند بهر تماشا

ساعت شاخ از شکوفه پردرو مرجان

فرش گلستان زسبزه سندس و دیبا

راله فشان شد ز بسکه آبر بهاری

بین دهن لاله پرز لؤلؤ لالا

پرده برافکن زرخ به طرف گلستان

تابد ری پردای نوکل حمرا

پند ریائی زاهدان چه نیوشی

غلغل قمری نیوش و قلقل مینا

ناله مستانه بس خوش است در این فصل

ویره چو بلبل ز شاخ گل کشد آوا

ایزدیا باده خور مخور غم کیستی

غم نخورد در زمانه مردم دانا

☆ در وصف شیراز ☆

بار دیگر بود از عمر بشیراز آیم

همچو بلبل بگلستان ز قفس باز آیم

بعد سالی که بماندم بقفس زار و خویش

روی کل ییتم و از شوق باواز آیم

طوطیان را شکر هند بود اردانی

پارسی مرغ و گلشن طلب باز آیم

بفروشم بدو جو پاک متاع همه هند

قاروم باز و خریدار همان ناز آیم

عشوۀ لعبت چینی نفریند دل من

جان بکف جانب آن غمزۀ غماز آیم

همچو طوطی بسم از صحبت هر زاغ و زغن

وقت شد ناسوی آن روضه بیرواز آیم

تازدایم ز دل غمزده زنگار فراق

باز با پاکدلان همدل و همراه آیم

ایزدی سلطنت من بود اندم که ز شوق

با گدایان در میکرده دمساز آیم

طره را دهی بر باد تاسیه کنی روزم

آتشم زنی بر جان نانگه کنی سوزم

گر شبی توام آئی باشد آن شب قدمم

روزی ار مرا خوانی هست روز نوروزم

آرزوی فرد و سم می نماید اندر دل

سوی کویب ار بدهد راه بخت پیروزم

ترك باده و شاهد من نمیتوانم گفت

گر دهد دو صد توبه زاهد بدآموزم

در جنون عشق تو سوخت خواهش روزی

جامه اگر با قسم خرقه اگر دوزم

سبزه روئید از زمین نرگس شکفت

زین سپس حیف است در کاشانه خفت

این سخن از خود نمیگویم که دوش

هاتف غیم بگوش این نکته گفت

وقت آن خرم که در فصلی چنین

کرد غم از دل بجم باده رفت

هر که از مینای می بنشست طاق

با غم و اندوه دوران گشت جفت

تا که بنهادیم جام می زدست

یار ما از ما رخ زیبا نهفت

کوئیا بوی ربای زاهدان

آن بربر و اندکی از ما شرفت

تا روی دلت سوی خرابات نباشد

آگاهیت از سر دغا جات نباشد

ای زاهد خود بین بخدا راه نیابی

تا عاشقیت حاصل اوقات نباشد

جز یار نه بینی اگر ت دیده شود باز

رو دیده بجزو حاجت اثبات نباشد

عکس رخ جانان نپذیرد دل تنگ

گر سینه تو پاک چو مرآت نباشد

رو صیقل اخلاص بزن لوح درون را

کاین کار بتزویر و بطامات نباشد

جز زامه انسان که ز عشقش شده نامی

کس در خور این فخر مباحات نباشد

پیل فلکش زود پیاده کند از اسب

شه گر بر فرزین رخس مات نباشد





بلبلان را فالها مستانه است

وقت جام و نوبت پیمانه است

در خور ما ساغر و پیمانه نیست

کار ما امروز باخخانه است

زاهدا دم درکش از منع شراب

کاین سخن در گوش ما افسانه است

در بهارات هر که گوید ترك می

در مذاق عاقلان دیوانه است

ایزدی بی عیش جان ناید بکار

جان برای صحبت جافانه است

دختر رز بقدر آمده از طارم ناک

ناک را بین که بیرون عجب نطفه پاک

بجوانیش چو نشناختمی قدر وصال

گر به پیری بنکاح آرمش ای شیخ چه باک

درد دل را نه بجز درد ته خم دارو

زهر غم را نه بجز صافی جامش تریاک

نفکنی لشکر غم را بجز از باده لعل

رایت کاوه بود باده و غم چون ضحاک

درک کن ترک مگو باده جشیدی را

که تو را بیش ز جشید نباشد ادراک

اگر ای شیخ بدانی طرب باده لعل

در بهایش ز سر و جان نمائی امساک

اگر از دست خود آن مغبچه ات باده دهد

همچو کل خرقه طامات نمائی صد چاک

منبر و موعظه و زرق و ریا و سالوس

آن نیز زد که نمائی نفسی انده ناک



خس و خاشاک بود زهد و ریا در ره عشق

آتش زنی زمی سرخ تو در آن خاشاک

تکیه بر دین و خدائی مکن و خدعه دورز

ورنه زین زهد ریائی شوی آخر تو هلاک

گر سخن از عشق نیست با من مجنون مگوی

هیچ یجز عاشقی زین دل پر خون مجوی

هر چه نظر میکنم سجده که دل یکی است

چند شوی در بدر چند روی سو سویی

ایکه تور از همد خشک جان بلب آورده است

کن پی تر دامنی خرقه زمی شست و شوی

اشک رهائی مرز گریه مینانگر

خون پیمان مخور باده کن اندر سبوی

تنها بنشینم چو مرا یار نباشد

جز یار مرا باد گری کار نباشد

بایست سرودن سخن از خرقه و دستار

زیرا که در ایران یکی هنیار نباشد

هر کس که چو منهور سراید سخن حق

جایش بجهان جز بسردار نباشد

با کس نشستیم کار آزار نهانیش

بیچاره دل خسته در آزار نباشد

داری تو طمع مهر و وفا ایزدی از خلق  
جوئی تو متاعی که ببازار نباشد

بیدوستان نشاید در بوستان نشستن

ور دوست نیست باید درها بروی بستن

در کیش اهل معنی دانی که کفر چبود

بیموده خاطری را بیکره ز خویش خستن

نرگس مست دگر باره ز زر چام گرفت

کار باباده کشان باز سر انجام گرفت

زاهد از سوی حقیقت زازل دور افتاد

کاین چنین برهوس دل ره او هام گرفت

دام این بیخردان گشته همی سبجه خام

ای بسا صید که صیاد بدین دام گرفت

مدنی این دل سودا زدهام وحشی بود

شکرلله که شد از آن بری آرام گرفت

ایزدی در همه عمر ارنفسی زد با دوست

بالله آن یک نفسش حاصل از ایام گرفت

هر جا که زحسن رنگ و بوئی است

از سنگ دلش گفتگوئی است

بر خاک درش بریزم آخر

اندوخته ام گر آبروئی است

هر کس شود اراسیر زنجیر

مسکین دل من اسیر موئی است

ای مغبچگان شرا بم آرید

تاسبزه تازه کرد چوئی است

کاین جامه زهد و تقوی ما

محتاج بسی بشت و شوئی است

تا خیال آن لب و دندان نهان در سینه دارم

سینه را از در و مرجان رشک صد کنجینه دارم

تا پذیرد عکس روی بیمثال آن بر پرو

لوح دل را از کدورت پاک چون آئینه دارم

با خبر خود نیستم تا بشمرم من سال و مه را

با چنین مستی چه پاک از شنبه و آدینه دارم

بهر تشریف شهبان تان بخواری در ندادم

ای بسا عزت که در این خرقه پشمینه دارم

عاشقان پاک دل را در جهان جزمهر نبود

کافر من گر که با رندی بعالم کینه دارم

عیب زاهد را کنم گرفتار چندان عیب نبود  
بار با کاران چون این عادت دیرینه دارم

مردمان پاکدل را در دل از کس کین نباشد

هر که را در دل بود کین <sup>...</sup> يعلم الله دین نباشد

گر مرا آئینه دل روشن است از نور آئین

غم خورم بهر چه زاهد را اگر آئین نباشد

هر که خود بین شد مقامي پست جست آخر زهستی

جز خدا بین جایی کس در اوج علین نباشد

از جمال ماهرویان نیست مقصودی بجز آن

آن اگر باشد بت ما را چه غم گر این نباشد

رنك زردی همچو زر از بهر مشتی سیم تا کی

سیم را قدر و بهما در پیش ما چندین نباشد

نیست مردی چون بنات النعش (۱) اگر باشی پریشان

خرمن <sup>...</sup> آیه گو بسوزد خوشه پروین نباشد

(۱) نام چند ستاره كوچك نزدیک قطب شمال

به بود گر خانه را زان رخ گلستانی کنیم

دیده را زان سرو قاعث رشک بستانی کنیم

این پریشانی که ما را در دل است از روز کار

خوش بلا گردان زلفین پریشانی کنیم

بس ملولم زین مسلمانی که دارد شیخ شهر

زین سپس تقلید شوخ نامسلمانی کنیم

گر دریغ از ما نماید بوسه زان لعل لب

در بهایش کوهر دل را گروگانی کنیم

نیست شبان قدر ما غیر شب وصال او

مطلع فجر ما بود طلعت بيمثال او

عاشق زار بندگی بهر بهشت کی کند

زاهد و نکر حور عین ما و همه خیال او

زشت بود اگر کنم بهر بهشت بندگی

فرد چر اطلب کند آنکه بود عیال او

بالله از ابلي بود امنت باغو و باغبان

هر که امید میوه باشدش از نهال او

زاهد خود پسند مان عیب بعشق میکند

کم نکرد بنقص ما بیند اگر کمال او

در خور دام این و آن نیست دگر براسی

مرغ دلی که نیستش دانه بغیر خیال او

دل رکجا بود مرا تا بفریبش کسی

بود مرا اگر دلی برد ز کف زلال او

ایزدیارها مکن دامن حال را ز کف

تا فریبت عبت زاهد و قیل و قال او

تا مرغ دلم جایی در آن دام نگیرد

زین وحشت بیهوده اش آرام نگیرد

از طره خود تا نگشاید گرهی دوست

این کار فرو بسته سرا انجام نگیرد

تا سبحه صد دانه رها کرده‌ام از دست

دست من سودا زده جز جام نگیرد

باشیخ بگفتم سخنی زان می پخته

امید که چون گفته خود خام نگیرد

آن به که خورد خون دل دختر رزرا

وز بیوه زنان سیم با برام نگیرد

چون ایزدیا زاهد ما اهل یقین نیست

هرگز نتواند ره او هام نگیرد

ای خوشا آن دم کا زین عالم دلم آگه نبود

جز بسوی کوی جانانم دگر سوره نبود

خرما روزی که بودم در جهانی بس فراخ

کاین سرای ششدری وین نیلگون خسر که نبود

همچو یوسف بودم اندر مصر یکتائی عزیز

این چنین از کید اخوانم مکان در چه نبود



بد سرا پای و جودم غرق انوار جمال  
 در آن عالم که محبت است همه را به پیش پیه

چون بخت چندیست رونم خنوی این گناه بود و گه نبود

کر نظر بازی نمونم بخواه با مهر و بخشش که در باب لغت است

نکته است که گفته اند دیدن او میسر آید بگوشتوی مشتری و مه نبود

چون پیاده رخ بر پیکانی پیکار می شود و بی اختیار می شود

نکته است که میگویند که هر که در اختیار وزیر و شاه نبود

یاد بادا این هیوایم عشق و محبت و فیاضی که در همه آمده

کأنه میگردیم ما جز حسبه لله نبود

هست امیدم کاز لبان نوشخندش کام جویم

تا مگر زین کام جویم در دو عالم نام جویم

این دل وحشی رود چندانی وحشی غز الان را زود می بیند

نکته است که گفته اند که خودی که نکاری را ام جویم

من که ز فانی سر زلفی می بیند دستگیرم

نکته است که گفته اند که باشد چو زلف و جامه الحرام جویم  
 نسای الفتا رده نامه و میباید که نسای الفتا رده نامه و میباید

ميفريبد هر دم از سبجه خام و بر آنم  
 نايجماي سبجه خامش سحر كوچام جويم

زرخ بند نقاباي ماه كنماني بيا و اكن

بياز آري و باز ابر نماشائي تماشا كن

چنين كز يك نظر ما را برسولائي در افكندي

پسا و شيخ و زاهدوا بيك نظاره رسوا كن

سرآمد روز ما را ز انتظار و عده فردا

دلآيه اي يا امروز بالله كار فردا كن

گشا رخسار زيبارا رها از چنك غم ما را

ببر از ياد ما لا را جهان پر صيت الما كن

كره بر غنبرين موزن از آن چوكان كن و گوزن

يكي جولان زهر موزن قيامت آشكارا كن

☆ قطعہ ☆

هنر بكر است و دهر پير نامرد يك نامرد را با بكر كار است  
 نسازد دور كردن با هنرمند ميرا پيهوده از وي انتظار است

❖❖❖ غلطنه مه ایزدی ❖❖❖

| صفحه | سطر | غلط       | صحیح       |
|------|-----|-----------|------------|
| ۱۷   | ۵   | زبی       | بمی        |
| ۱۷   | ۶   | رهائی     | ربائی      |
| ۱۹   | ۱   | سوی       | کوی        |
| ۱۹   | ۵   | گفتگوئی   | گفت وگوئی  |
| ۲۰   | ۴   | نایزرد    | نایزرد     |
| ۲۰   | ۵   | خود نیستم | از خود نیم |
| ۲۳   | ۱   | ایلی      | ایلهی      |

از مطالعہ کنندگان محترم استدعا می گردد که قبل از خواندن کتاب اغلاط مذکوره در فوق را که بواسطه غفلت چاپخانه واقع گردیده رفع فرمایند (م. رضای هزار) \*

\*\*\*\*\*



استخراج از اشعار شعاع الملك



از انتشارات چاپخانه هزار بسی و

اهتمام - م - رضای هزار شیرازی

۱۳۰۳ شمسی

محل فروش کتابخانه آدمیت ، جهان نما

و چاپخانه هزار شیراز



✽ راجع بشیخ زرگواره صاحب دین، سعدی شیرازی ✽



که بوستان معارف از او گرفت بها  
 بموسی که نهی باغ و راغ بد ز گیا  
 بروی هریک از آن پسته هزاری و  
 بروی خویش کشید از سه باب شرم ردا  
 چو انبیا که بدرگاه ایزد یکتا  
 منزله است کلامش ز قدح یا ز هجا  
 سیاه سیون اروپا و ملک امریکا  
 رسیده اند همه و حیثیات افریقا  
 بنو بتند ملوک اندراین سپنج سرا  
 میانه شعرای شهیر چاه سرا  
 تغزلات قدیمش هدر نمود و هب  
 که هزلیات و هجا جای خود بود زبیا  
 بطیب خاطر تار طیبش نگشت روا ✽  
 گمان بر ند که اعی (۲) نموده است اندا

هزار رحمت حق بر روان سعدی ما  
 بیوستان و گلستان او گذر کردم  
 هزار دسته کل دیدم اندر او بسته  
 با نقاب برابر نمودم اشعارش  
 دو تا کنند ادیبان بدرگهش قامت  
 مقدس است مقامش ز مدح و از تمجید  
 ز نظم و نثر سیاسی شیخ نقشه کشند  
 بنور معرفت از این ستاره مشرق  
 کدام چاه سرا گفته با چنین قدرت  
 قصائدش همه بیت الغزال معرفت است  
 بدایع سخنان سخنان کهن  
 زهزل و هجو و تفریح طبع کن کاهی  
 دهان خویش معطر ز طیباتش کن  
 بشعر تازی و تازیان اگر نگرند

بصوفیان حقیقی سراید این ز صفا  
 برد گفته منکر همین بس است گوا  
 بخوار ز تذکرهاى صحیح خوش املا  
 نه پای بست هوس بوده است و سر به خوا  
 اگر شماره کنی تا بآدم و حوا  
 که گشته واقف اسرار علم الاسما  
 بچنگ ای صلیبیه بوده در هیجا  
 چنانکه یوسف صدیق شد به بند بلا  
 براه بادیه بوده است مدتی سقا  
 کسی ازین به نه پیموده متطعم و مبد  
 که سال خاص اخص زمان شد از دنیا  
 گرفته است خطا زاده ز جهل خطا [۲]  
 که از زبان سگی کی نجس شود دریا  
 که این سرای دو در نیست دار ملک بقا  
 بگیر نامه فردوسی و کتاب صبا [۳]  
 ولی نموده کم از ابلهی مدفن دعا

برای اینکه بصوفی نه دق زند کوفی  
 کمر بخدمت سلطان ببند و صوفی باش  
 یکی سوانح عمری شیخ سعدی را  
 که تابدانی شیخ اجل بخواهدش نفس  
 همه قبیلۀ او عالمان دین بودند  
 فزون ز سی سنه تدریس کرده در بغداد  
 چنانکه میشود از نظم و نثر او مکشوف  
 عزیز مصر ادب نوبتی شده است اسیر  
 برای آنکه خور دنان ز دست رنج خودش  
 رسیده عمر طبعی او بیکصد و بیست  
 بجوی رحلتش از لفظ خاص یا زاخص  
 شنیده ام بمضامین انظم دلکش او  
 بگو ز من توصیف با زبان آزادش  
 بگفته سعدی و اقران او چرا گفتند  
 دگر سروده که بر رغم سعدی و حافظ  
 اگر چه خوب بیآورده نام فردوسی

☆ کلمه خاص و کلمه اخص هر يك مساوي است به ۶۹۱ \* سال عری. \*

[۲] روز نامه زبان آزاد بود که از شعر او عرفا زیاد بد شنید و زجرها دید ۴۰۰ رضا

[۳] تالیف يك نفر شاعر کاشانی متخلص به صبا

برزم خنجر و تیغ و سنان بکار آید  
 بذره بین خردگر نظر کمی بینی  
 اگر ز گوش پیرسی تو بهتر ی یا چشم  
 جواب از دهن آید که اندرین صورت  
 بین بصورت لیلی بدیده مجنون  
 طلسم وار در جادو و دیو و روئین تن  
 اگر زموسقیت بهره و نصیبه بود  
 که شاهنامه کند مر در اشجاع و دایر  
 بسین بقصه کیخسرو پشین و پشن \*  
 بکوه قاف مکان کرده از چهره سیمرغ  
 درید پهلوی سهراب را چرارستم  
 میان شاعر شیرازی و سخنور طوس  
 توای منافق که خوان سخن شناس نه  
 برو برو که تو راهست بحث با قرآن  
 پیمبران سلف را نموده رد صریح  
 بگم نمودن پی تر کانه بند دغل  
 چنانچه برده ز روحانیون بنوعی اسم  
 بغیر طایر عیسی که روز ناپیدا است  
 در آن مقاله که سر تابسر خرافات است

بیزم شمع و شراب و نگار حور لقا  
 بجای خویش درستند جمله اشیا  
 و گر بدست بگوئی تو خوشتری یاپا  
 مسا ویند بمعنی تمامی اعضا  
 نگر بقصه و املق بقصه عذرا  
 شاهنامه کنایات باشد و ایما  
 مقام راست ز شاهنامه خوان چونی بنوا  
 برای روز نبرد و برای روز و غا\*  
 بخوان ز وقعه اسکنند ر و جم و دارا  
 ز چشم خلق نهان گشته از چه رو عنقا  
 برید بازوی الکوس را چرا الوا  
 تباین سخنی نیست در خلا و ملا  
 که بر ملا شدی اینگونه پای بند خلا  
 بحق بودت این عقیده دیگر لا  
 بظاهر آنچه در آوخته است با شعرا  
 بر د بمصلحت ارقام مات غرا  
 که تا مقاله مذمومه را نهند امضا  
 نکرده است کس انکار بیضه بیضا  
 جسارت دگری کرده آن لعین دغا



نهاده است نبی را برابر .....  
 نزاع او ست نه تنها بنا صر خسرو  
 زخواجه حافظ شیراز ما لسان الغیب  
 بر او گرفته سر را د شاعری و به  
 وقاحتی که بمنصور و مولوی کرده است  
 بوصف عارف رومی ز عالم عامل  
 بدی اگر ز سنائی بگفته معذور است  
 ز بی فروغی و کم فرصتی و بی ادبی  
 خرد پرهی کامروز داده از دم کلک  
 هر آنکسی که نجوید شفا ز قانوش  
 نه عیسی است هر آنکس شود سوار بحر  
 نه هر جریده انکاری شود ذکاء الملك  
 ز صد هزار مؤلف بکمی شود فرصت  
 کنند ادیب و کمالی بدفع شعبده اش  
 تو ای مخالف سعدی که از دؤالف تو  
 بغیر دادن هستی بباد ز آتش حرص  
 چگونه شخص کند حس خویش را قانع  
 اگر زیاده بر این است از شما آری  
 جواب فعلی تو از شعاع شیرازی است

گذارد است نبی را \* مقابل ....  
 جدال اوست به تنها نه سعدی تنها  
 که میکنند ز شعرش سماع اهل سما  
 ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا  
 ز بان خامه ندارد بشرح آن یارا  
 بخوان ز شیخ بهائی مد یحیی شیوا  
 که موش کور بود بدسکال نور و سنا  
 نموده طنز بشیخ رئیس بی همتا  
 روان تازه بقانون بوعلی سینا  
 زرنج چهل نیا بد برو زکار شفا  
 نه موسی است هر آنکه بکف گرفت عصا  
 نه هر مقاله نویسی در اوست فهم و ذکا  
 ز صد هزار پیمبر بکمی بود موسی  
 ز آستین و ز جیب سخن بد بیضا  
 بروح پاک معارف رسیده است جفا  
 چه کرده ابدد گر بهر آب و خاک نیا [\*]  
 ز چند لفظ قممع که وضع شد ز شما  
 برود لیل پسندیدمات بیار و بیا  
 که هست از دم روح القدس دوش گویا

\* نبی قرآن \* چهار عنصر عمده را که باد و آتش و آب و خاک است در این یک  
 سطر جمع آورده و خوب مناسب واقع شده \* م. رضا \*

نرفته است بیغمادر اندرون اگر جواب منطقیات را بجوی از یغما +  
 بسر مقاله منجوسه مکتب سعدی نوشته است ز بیشری و نگمرده حیا  
 اگر مملک محروسه را معارف بود بگوش کس رسیدی درای هرزه در (☆)  
 اگر بدیدی مجرم سزای قانونی بگرد جرم نگشتی ز ترس روز جزا  
 کجاست تیغ شهنشه که از بی کیفر  
 ز بان هرزه در را در آورد ز قفا



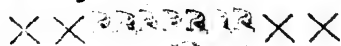
☆ ایضا بمذیر روزنامه زبان آزاد که جعفر نامی بوده گفته ☆ -

جعفر خراست و خر تر از آنست انکسی کا و را برا سب نامه نکاری سوا رکرد  
 روز سپید نامه نکاران روزا این زن جلب سیاه ترا شام تار کرد  
 ..... خورده هر که داد معاون تورالقب وان احمقی که بر لقب اعتبار کرد  
 آزاد شد زبان تو تا در جریده ات ازادی از مملک ایران فرار کرد  
 ملعون روز کار نمودی جسارتی بر آنکه روز کار از او افتخار کرد  
 نقصیر از وزیر معارف بود نه تو کان بی خرد خری چو تورابی مهار کرد



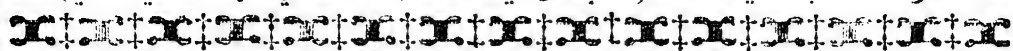
☆ باز در همان موضوع - قطعه ☆ -

اگر این است زبان آزاد که منش بین جر اند دیدم  
 بزبانش که بکام است آزاد تا سر حقه نافش ... یدم



+ یغما نیز یکی از جمله شعرا بود که زبان آزاد را ملا مت گفت  
 (☆) در ایمنی زنگ و در این جای یعنی صدا - م - ر .

تاریخ انتشار کتاب بقای روح و زندگانی بعد از مرگ جسمانی چنانکه  
معرفه الله ثابت میکند، (ترجمه و تالیف - م - رضای هزار - شیرازی)



در بقای روح باشد، این کتابی با بها

کاندر او گردیده باز از خلد معنی باب هـ

در بهایش جان اگر جویند میدهد در عوض

گرتورا باشد بملك معرفت بر ك و نوا

شایکان گنجی چنین گرایکانت شد بدست

میشناسش قدر و از دستش مکن هر گزرها

تا بچندای خواه داری وحشت از افنای تن

تنرها کن تا که جان یابی در اقلیم بقا

هر که شد در راه حق فانی روانش باقی است

عارف حق جو بحق هرگز نمیگردد فنا

من که در چاه طبیعت بای بند تن شدم

کی به بحر روح گردم آشنا و در شنا

چونکه این تالیف از سعی رضا شد منتشر

خلاق از او راضی شدند آسان که حق باشد رضا

التشارسال طبعش را چو جست از طبع من

تا زبان خامه اندر نامه اش سازدادا

لاجرم در مطالع و معطم شعاع الملك گفت

در بقای روح باشد این کتابی با بها

(۱۳۴۳، سال عربی)

﴿تاریخ شروع بزرگترین جنگ تاریخی این، کره-، بین المللی﴾

صلح مبدل بجنك و مهر بکین گشت  
 بود اگر شك زهول روز قیدامت  
 ابر بلا خیمه زد چو بر سر عالم  
 دست قضا ز آستین فتنه بدر شد  
 گرگ اجل در کنار کله کین کرد  
 خون جوانان جنگجوی اروپا  
 نقشه جگرافیای (\*) (ارض بدل شد  
 بسکه سهند بدل بمعمر که شد گرم  
 زیر زبر گشت و روبه پشت در افتاد  
 کشته ز بس شد فزون بقابض ارواح  
 رود زانرا بجای زخمه به نغمه  
 ار در آتش فشان چو کرد دهن باز  
 طایر مرکب هوا چو بال بیفشاند  
 ای دول بدطرف بچاره این درد  
 صفحه تاریخ تا کنون ندهد باد  
 تا که بخوانند بعد ازین و بداند  
 گفت ز مطالع شعاع مصرع تاریخ

روز جهان همچو روز باز پسین گشت  
 روز قیدامت رسید و شبهه یقین گشت  
 سیل فنادر زمین چو کوه مکن گشت  
 پای قدر در میانه یار و معین گشت  
 صید زبون و روی شیر غریب گشت  
 ریخت بخاك و ز آب دیده عجبین گشت  
 زیر و زبر بسکه خاك روی زمین گشت  
 خاك زمین تو تیسای چرخ برین گشت  
 قلب جناح آمد و یسار یمین گشت  
 یار و مددکار جبرئیل امین گشت  
 در دل هر دو درود رود گزین گشت  
 ماهی ذوالنون شکم ببهر دفين گشت  
 روی زمینش بطوع زیر نگین گشت  
 فکر درستی که کار زار و حزن گشت  
 هیچ زمانی که در زمانه چنین گشت  
 جنگ دول در کدام دور و سنین گشت  
 صلح مبدل بجنك و مهر بکین گشت  
 (۱۳۳۲ - سال عربی)

(\*) یعنی چگونگی زمین و عرب چون گ- ندا: با -غ- مینویسد  
 و در ش-ع-ر فوق نیز با -غ- مرقوم رفته بود، با اجازه خودشان تمهید بابت (م. رضا

— قطعہ — راجع بمجلس شورای ملی —

|                                  |                                    |
|----------------------------------|------------------------------------|
| مرحوم مجلسی و کریم وکیل زند      | دیدم بنحو اب دوش که با هم مجالسند  |
| میگفت مجلسی بوکیل ای شه جلیل     | این خائنان به بین که وکیلان مجلسند |
| از کعبه پا کشیده و با کعبتین نزد | شب تاسحر ندیم و اینسند و مونسند    |
| تأسیس کرده اند اساسی بضد شرع     | بنیاد جور و ظلم و ستم را مؤسسند    |
| من مخبر حدیثم و اخبار اهل بیت    | بر من مدلل است که اینان مدلسند     |
| گفتش وکیل زند گنه از موکل است    | کابان جماد خامد و اجساد بیحسند     |
| قارون شوند اگر ز غنا قوم بی تمیز | بی بر حقوق خود چو نبردند مفلسند    |

— تاریخ فوت فرصه الدوله فیلسوف شهیر —

|                             |                                |
|-----------------------------|--------------------------------|
| فرصه الدوله نصیر الدین فرصت | رفت و شد از رفتنش علم و ادب گم |
| سال تاریخش شعاع المملک گفتم | آه از فرصت نصیر الدین سیم      |

۱۳۳۹ قمری

|                                                |                                   |
|------------------------------------------------|-----------------------------------|
| ایضاً راجع بشیخ بزرگوار مصلح الدین سعدی شیرازی | کشوده اند تو کوئی دری ز خلد برین  |
| بروی مرقد بر نور شیخ مصلح دین                  | گویی فرشته مکان کرده کاه دیو کمین |
| و یا بساط سلیمان بود که اندر وی                | مغان ز هر طارش ارمغان بعد آئین    |
| و یا که بقعه او بتکده بود که برند              | ز چار جانب آیند خلق روی زمین      |
| و یا که کعبه بود کاز برای طرف درش              | طلوع کرده مه و مهر و زهره و پروین |
| و یا سپهر برین است کاز در پیله او              |                                   |

— باز تاریخ وفات افضح المتکامین و مصلح الدین شیخ سعدی شیرازی —

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| شیخ سعدی خفت چون در زیر خاک | خاک بر سر چو ن عطارد کرد ماه |
| خنجر مریخ شد باز از کمر     | تارک خورشید شد دور از کلاه   |

مشتتری پوشید تن پوش زحل  
گاستان نثر گشت از سبزه دور  
طبیسات هر سخن سنجی بدیع  
آمد ششده سال و انداز فوت شیخ  
جستم از پسری وفات شیخ را  
سر بدر از آه کرد و رو بمن  
زهره بر سر باد دستار سیاه  
بوستان نظم آمد بی گیاه  
بی بدایع گشت و اقتصاد از نگاه  
شد گذار بنده در این خانه آه  
در حساب ابجدی از سال و ماه  
گفت آه از سعدی شیرازی آه  
﴿۶۹۱﴾ قمری

﴿﴾ باز تاریخ فوت فیلسوف شهر فرصة الدوله شیرازی ﴿﴾

بر هزار و سیصد افزون سی و نه  
شنبه روز دهم بود از صفر  
سال تاریخش شعاع الملك گفت  
شد تاریخ هرب چون سال و ماه  
در سفر شد فرصت اندر صبح گاه  
آسمان علم و دانش رفت آه  
﴿۱۳۳۹﴾ قمری

﴿-o-﴾ تاریخ قتل سهراب خان باصری ﴿-o-﴾

شد قتیل تیر کین سهراب خان باصری  
آنکه نیرویش نیور زال کردی باصری  
بی گنه شد کشته از تیر ستم سهراب وار  
آنکه رستم روز کین می جست از روی باوری  
مادرش نعش پسر را چون گرفت اندر نعل  
دختران نعش کردند بسو گش خواهری  
ایزد یکتا بدادش گشت در هر هشت خلد  
تا مهر پنج تن رفت از سرای ششدری  
از شعاع الملك چون جستند سال قتل او  
گفت حیف و آه از سهراب خان باصری  
﴿۱۳۴۰﴾ سال صری

\*\*\* تاریخ جلوس اعلی حضرت رضاشاه بهلوی \*\*\*

شاه ایران چون زبزدان شد رضای بهلوی

فرض شد بر مردم ایران دعای بهلوی

جست تاریخ جلوسش را شعاع از بحر طبع

(گفت) باد آ باد ایران از رضای بهلوی

(۱۳۴۴) سال عربی

\*\*\* رباعیات \*\*\*

آن شاعر شوریده ایام منم بد نام کنند و نکو نام منم

عثمان و ابوبکر و عمر را چکنی مختاری و ازرقی و خیام منم [۱]

XXXXXXXXXX

هر کس که ز جام باده بد نام نشد مشهود خواص و شاهد عام نشد

گویند عمر هزار و یک شهر گرفت مشهورتر از حکیم خیام نشد

XX+X+X+X+

شمس و قسری که در فلک تابانند قندیل رواق این بلند ایوانند

در گردش گردون معلق شب و روز سرگشته تراز من و توصد چندانند

XXXXXXXXXX

[۱] اسم مختاری عثمانست اسم ازرقی ابوبکر و اسم خیام عمر است

بایک دنیا فاسف ما بقی اشعار این شاعر عالیقدر را میگذاریم برای

هنسکای دیگر که پس از تحصیل اجازه از خود ایشان بهر ترتیب که ممکن

کرد چاپ و دوستداران ادبیات را بیشتر مشغول مطالعه اشعار آبدار نماییم

م. رضا



راجع بمباد تاریخ اعلی حضرت خوانده شود - (گفت) باد آ باد ایران بار رضای بهلوی

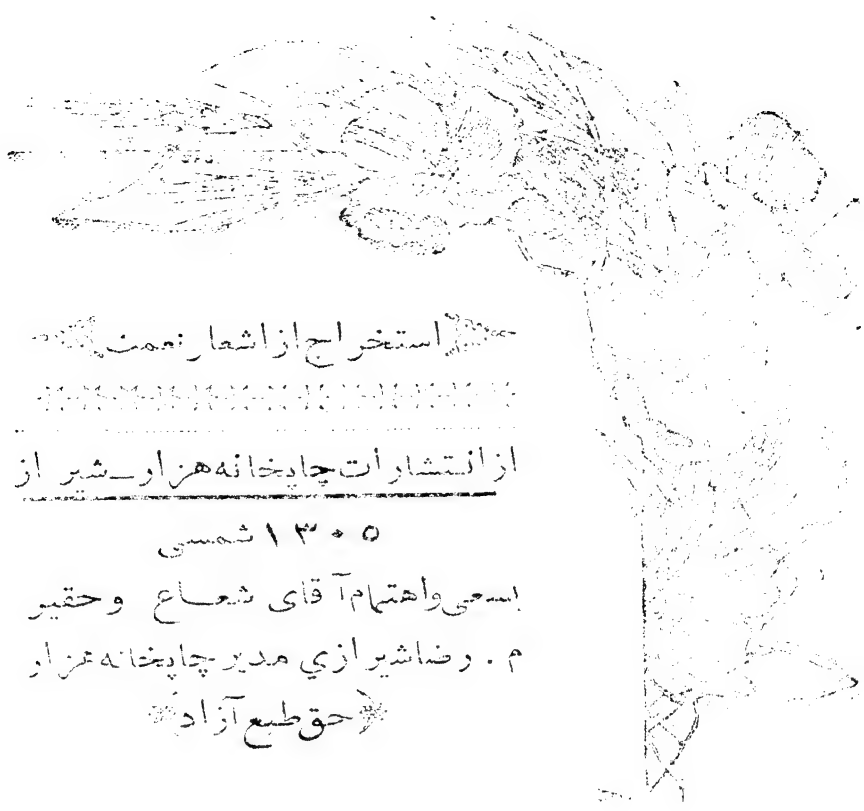
## غلطنامه

صفحه ۸ - سطر ۶ - غرین غلط - عرین که بمعنی بیشه است صحیح

توضیحات لازمه - صفحه ۵ سطر ۴ به بین تفاوت ره از کجاست تاب کجا  
از خودخواجه اسب، سطر ۷ سنائی یکی از شعر ابوده سطر ۱۵ مؤالف  
تویمنی اشخاصی مثل تو صفحه ۷ سطر ۹ افنای تن یعنی مرگ جسمانی







استخراج از اشعار نعمت

از انتشارات چاپخانه هزار شیراز

۱۳۰۵ شمسی

اسمعی و اهتمام آقای شعاع و حقیر

م. رضا شیرازی مدیر چاپخانه هزار

حق طبع آزاد

محل فروش کتابخانه آدمیت - کتابخانه جهان نما - کتابخانه  
احمدی و چاپخانه هزار، شیراز



هر که از روی خرد لحظه اندیشه کند      همه عمر از دل و جان مهر و وفا پیشه کند  
شاخ سرسبز محبت نشود هرگز خشک      گریباغ دل صاحب نظران ریشه کند  
عشق فرهاد زجا کوه گران را بر کند      تو میپندار که این کار عجب تیشه کند  
شیخ انکار ز جام می کلگون دارد      لیک خون دل مردم همه در شیشه کند  
§§§§§

ساقیا جام می سرخ بیار      که چمن سبز شد از فیض بهار  
یکدو ساغر ز شراب دوشین      بده و باز رها نم ز خمار  
آنکه را کار بود بهر خدا      هر گزش کار نگردد دشوار  
ذکر زاهد اگر از روی و یاس      فرق فی سبحه او با زنا ر  
قاعی شهر چو رشوت کبیرد      باید از سر فکنندش دستار  
نهد پای بمنبر و اعظ      گر زر و سیم نباشد در کار  
نعمت از دست مده حق کوئی      گر چو منصور کشتند بردار  
...†...†...†...†...†...

### تاریخ جنگ بین المللی

آه و افسوس که یکباره بسوخت      زاتش جنگ جهان سوز فرنگ  
کوه و دریا و درو دشت همه      گشته از خون دلیران گلرنگ  
جنگ جویان بدو صد شور و شغف      خود میان بسته بخونریزی تنگ  
این زند گردن آن با شمشیر      آن تن این کند از دار آونگ  
نوع خود را از چه رو اهل اروپ      میکشند این همه باتوپ و تفنگ  
کاش از صلاح سخن گفتندی      مردم بیطرف با فر هنگ  
آشتی خواه شدندی بشتاب      کاندرا این کار روا نیست درنگ  
هر تاریخ کنون نعمت گفت      اوفتاده بجهان آتش جنگ

\*(۱۳۳۲)\* زمري



بادو جام مرد افکن بیخ غم ز دل بر کن  
 کامرانی ارخواهی شاخ دوستی بنشان  
 بیخ غم ز دل بر کن بادو جام مرد افکن  
 شادمانی ار جوئی بیخ دشمنی بر کن  
 خود خدا را هرگز در جهان دلی مشکن  
 وز سر جو انمردی پای بر علائق زن  
 تا ترا بیاساید در زمانه جان و تن  
 بی کن نخواهد شد سیم وزر مس و آهن  
 نیکنامی و راحت نعمت ار طالبکاری

با کدار از لوث شهوت و غضب دامن

++++

یابی اگر از وسوسه نفس رهائی  
 چون یوسف مصری همه دارند عزیزت  
 چون یوسف مصری همه دارند عزیزت  
 آنگاه که از چاه طبیعت بدرائی  
 اندر ره احباب چو رندان بلاکش  
 جان باز اگر طالب دیدار لقائی  
 با صدق و صفا مرحله فقر و فنارا  
 طی ساز اگر در طلب ملک بقائی  
 نعمت عجبی نیست که در مرحله عشق  
 گر شاه کند بر در ویش گدائی



دادم دل و دین از دست در راه دلارامی  
 کردم سرو جان ایثار در پای کل اندامی  
 اندر ره عشق ایدل صد مرحله پیمائی  
 از خویش اگر یکبار بیرون بنهی گامی  
 چنین جام و سبو گردون از خاک جم و کی ساخت  
 تو نیز بر غم او پر کن ز سبو جامی  
 با شیخ سخن از می زنهار مگر هرگز  
 زانو که نشاید گفت از پخته بهر خامی



یکره بخطای ترک گو ترک جفاکاری  
 چندی بخلاف پیش کن پیشه وفا داری  
 ای شیخ دورنگی چندیکدل شو و فارغ باش  
 یا باده و سرمستی یا توبه و هشجاری  
 الحق که چه دیگر گفت این بیت منوچهری  
 آنکس که بود مشهور در نادره گفتاری  
 یا دوستی صادق یا دشمنی ظاهر  
 یا یکسره پیوستن یا یکسره بیزاری

دولت جاوید دارد آنکه دارد گاه گاهی بر سر کوئی کناری بر رخ یاری نگاهی  
عمر من کوتاه گشت از دوری بالا بلندی روزگار من سیه شد از غم مرگان سیاهی  
بسکه زلفینت سیه کرده است روز عاشقان را او قد در حشر هر تارش بدست داد خواهی  
عالمی را غرقه سازم گر ز دیده اشک ببارم هفت گردون را بوزم گر کشم از سینه آهی



### قطعات

فاش گویم بتو مسلمانی نه همین روزه و نماز بود  
نه بمسجد مجاورت جستن نه سفر کردن حجاز بود  
بل مسلمانی آن بود که کسی خلق را یار و کار ساز بود

ایدل نصیحتی کنمت از ره و فنا لیکن بگوش جان شنوین دل نشین کلام  
از باده غرور مشومست زانکه چرخ از خاک کاسه سرچشید ساخت جام  
در دور روزگار نکوئی بخلق کن تا مرا تررا همه بند کوئی برند نام

### رباعیات

امروز در این زمانه ای نیک سرشت گر چرخ بدست من و تو جام نهشت  
غم نیست که خوش نهیم لب بر لب خم فردا که فاک ز خاک ما سازد خشت

دلشاد بشاهد و شرا بند همه دمساز ببرت و (\*) را با بند همه  
از واعظ و شیخ و زاهد آبادی دین هر گز مطلب زانکه خرا بند همه

(\*) بربت از کله باربد که اسم یکی از خوانندگان معروف پارسی بوده گرفته شده و با  
(ط) نوشتن از اصطلاحات عربی و نزد متجددین ایرانی و عرب نمودن کلمات غلط است.



باجازه کتبی اداره معارف فارس چاپ شده و در نقاط مفصله در اعلان  
رو برو جهت فروش موجود است

آخرین قیمت ۴ قران

---

۱۹ اردیبهشت ۱۳۰۵ هجری سال خورشیدی

---

چاپخانه هزار شیراز

## \* \* \* اعلان \* \* \*

کتاب ذیل که تألیف و ترجمه چند تن اروپائی و ایرانی، و از آثار دوره تجدید است در کتابخانه احمدی، کتابخانه آدمیت، کتابخانه جهان نما، و چاپخانه هزار شیراز بقیمتی که در مقابل هر یک نوشته شده یافت میشود: —

(۱) منتخبات و شرح حال شیخ سعدی و تمدن گذشته ایران هر سه در یک جلد ۳ قران

(۲) بقای روح انسان و چگونگی عالم پس از مرگ جسمانی ۲ کتاب ۳ قران

(۳) قانون سخن یا صرف فارسی یک جلد — — ۲ قران

(۴) حیات اثیر یا کور راه نجات ایران پیر یک جلد — — ۱ قران و نیم

در بوشهر نیز مطبع مظفری کتب فوق را بهمین قیمت میفروشد

نمره معارف ۷۲ — ۱۹ خرداد ۱۳۰۴ بطبع رسید ۱۹ اردی بهشت

۱۳۰۵ — (م. رضا)

چاپخانه هزار — کل شیر — شیراز

















